شاعر شیرین کلام

حافظ

عبدالغفور رجا

شاعر شیرین کلام

حافظ

عبدالغفور رجا

شرح مطالب کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

چنانچه خواجه می‌گوید:

شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد و سراسر درس عرفان و معرفت است. کاملاً بجاست.

بدبختانه از طرز زندگی و طرز نبوغ این سخن سرای معرفت و استاد زبان و ادب به جز دیوانش دیگر مآخذی به دست نیست. با خواندن اشعار او هر کس به فکر آن می افتد که خواجه به جز از نوشیدن باده و در آغوش کشیدن دختران طناز فکر دیگری در سر نداشت.

بنده یکی از هواخواهان این عارف بزرگ خواستم تا از لابلای اشعار شیرین و پر شور این سرچشمهٔ روشنایی و نور آسمانی طرز زندگی و طرز تفکر او را تا جائی که به من اجازت می‌دهند به دوستان علم و ادب معرفی کنم.

رجا

باب اول

خواجه
پیر رندان

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقتِ خویشم

حافظِ راز خود، عارفِ وقت خویش، مایهٔ افتخار سخنوران و روشنفکران، روشن کنندهٔ اذهان متفکرین و از همه بهتر سخن سرائی که در لطف طبع و سخن ممتاز و مظهر دانش و بینش خلاصه لسان الغیب همین حافظ شیراز است.

زشعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

حافظ درست می‌گوید: خیلی دشوار است که انسان بتواند از مطالعه اشعار این متفکر بزرگ ذهنیت اصلی و بینش علوی این آفریدگار زبان را درک کرد . جادارد که ناز بر فلك و حکم بر ستاره کند.

راجع به حافظ کتب زیادی به نشر رسیده اما به کنه کلام او تا اندازه که لازم است پی برده نشده. حافظ گاهی رند شرابخوار، گاه حافظ قرآن گاه پیر خرابات، گاه

سراینده خوش الحان، گاه شیخ نظرباز، گاه درویش کهنه دلق، گه پشمینه پوش تندخو بوده است. اما تا جائیکه از عمق اشعار پرشور و شیوای این عارف بزرگ بر می آید دنیا را با همه جنبه های نیك و بد آن نگریسته، زندگی را جز بازیچه ای دیگر نمی‌داند. از عبا و قبا به تنگ است، خرقه های ریائی را مستوجب آتش می داند، دست بوسی اهل ریا را خطا و از بالا رفتن به منبر و از قیل و قال مدرسه گریزان و از طامات و خرافات دوری و به فکر روشن او این همه افسانه هایی بی سرو پا خطور نمی‌کند و اگر ذکری از آنها به میان می‌آید جهت پایه نشاندن لطف سخن می باشد و بس.

آدم را که روضهٔ رضوان را به دو گندم می‌فروشد با آن هم قانع نبوده آن را به ارزش کمتر از آن به جوی می‌فروشد و از پدر تقلید کرده آن همه جاه و جلال علوی را با تاکید کردن ناخلف بودن به جوی مبادله می‌کند:

پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من به جویی نفروشم

از این شعر ملکوتی همت عالی خواجه نمایان گر است. در ینجا جا دارد که انسان متفکر به عمق آن در آید.

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

خواجه عاشق است، عشق او بالاتر از عشق دیگران است. گاه زیبائی طبیعت او را مست و سرشار عشق میسازد، گاه حسن زیبایی او را محو و گاه از چاه طبیعت برآمده به ملکوت سیر می‌کند و پیدایش جهان هستی و جریان آن را پرتوی از تجلی ذات و عشق به خدا می‌داند. از نگاه خواجه اساس و بنیاد جهان هستی، جنب و جوش و نور ستارگان و دیگر اجزای کائنات در ازل بر تهداب عشق نهاده شده است:

در ازل پرتو حُسنت زتجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه ای کرد رخت دید ملك تاب نداشت عین آتش شد از ین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کزآن شعله چراغ افروزد برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

تجلی روح شاهد حقیقی به اندازهٔ پرقوت و پر عظمت است که فلك تاب آن را برده نتوانست و از آن غیرت آتش عشق خود را بر آدم زد. از اینجاست که عقل با عشق سرو کار ندارد و خواجه مخلوق ناچیز از طریق عشق در راه طریقت پیش می‌رود و سرو کارش با عشق و شور است نه عقل و منطق و جهان عقل و منطق را با شور و برق عشق خود برهم می‌زند و به گفته خواجه عبدالله پیرهرات:
«آتش عشق سوز انست و بحر بیکرانست، هم جانست و هم جا ن را جانان.»
و حافظ آتش عشق را تنها شعله از خنده شمع که شعلهٔ ناچیز است نمیداند.
نز د او آتش عشق آتشی است سوزان که خرمنی را برهم میزند و عالمی را با خود می‌سوزاند:

آتش آن نیست که از شعلهٔ آن خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

آئین حافظ آئین عشق است. عشقی است او را به سوی معشوق می‌کشد و از برکت همین عشق است که از قید هستی رهایی یافته به فقر و نیستی می‌گراید و با نزدیك شدن با یار دیگر سر و کاری به بهشت ندارد:

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نزد حافظ سوز عشق سوزیست درمان دهنده، سوزیست که با آن میسوزد و میسازد و هر چه از این رهگذر به او برسد لطفی از دوست می‌داند (۱)

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

حافظ را عشق زنده میدارد. اگرچه سوزنده است با آن هم سازنده است:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است در جریدهٔ عالم دوام ما

نزد حافظ زندگی در عشق است و عشق به مثابه بحریست که کناره ندارد و دل دادن به آن بهترین ثمر حیات است:

بحریست بحرعشق که هیچش کناره نیست | آنجاجز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آندم که دل به عشق دهی خوش دمی بُوَد | در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

حافظ آتش عشق خود را آتش خاموش ناشدنی که در سینه او جادارد می‌بیند و مثال خوبی برای آتش خاموش ناشدنی دارد که خیلی زیباست:

از آن به دیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

---

۱ - نزد حافظ کلمه صوفی به معنای حقیقی آن وجود ندارد. چه در عصر او نسبت بلند رفتن آوازه متصوفین و احترام به آن ها، اشخاصی پیدا شدند که زیر همین خرقه برای اخذ مقام استفاده می‌گردند و حافظ خود را رند، عاشق، نظرباز، پیر دردآشام یاد میکند:

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان | هرجا که نام حافظ در انجمن بر آید

مغان در دیر همیشه آتش را زنده نگه میدارند تا خاموش نشود. آتش عشقی که در دل حافظ است مانند آتش خاموش ناشدنی است و عزیز دانستن مغان او را به همین نسبت است و مقصد حافظ درینجا عشق پایدار و خلل ناپذیر است که دایم روشن است و خاموش ناشدنی است و عشقی است که در سینهٔ او پایدار است.

در دیگر جا می گوید:

در خرابات مغان نور خدا می بینم — این عجب بین که چه نوری زکجا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملك الحاج که تو — خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

نزد صوفیه نور خدا در کعبه، بتخانه و دیر و هر جائی که عبادت گاه است روشن است. چنانچه می‌گویند: «از یك چراغ کعبه و بتخانه روشن است.» حافظ آن نور را در خرابات می بیند و خود تعجب میکند که این چه نوریست و چطور شده که به چشم او می آید و طعنه بر ملك الحاج می‌زند که : تو خانه می‌بینی و من نورِ اورا.

نزد صوفیه بلند ترین مرتبهٔ عشق رسیدن به معشوق حقیقی است و هرچه به او نزدیك شود همان اندازه محو و فانی می‌شود. حافظ خود را نزدیك به معشوق می بیند حتی خود را با نزدیك شدن به دوست حایل فرض می‌کند و همین است که می‌سراید:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز

و عین همین موضوع را همام شیرازی نزدیك به حافظ بیان کرده است:

در میان من و معشوق حجابست همام
دارم امید که آن هم زمیان بر خیزد

گاهی حافظ از دوری معشوق می‌نالد و از وصل نشدن به دوست سخت دل تنگ است. از این که باد درچمن برگ‌های غنچه را باز می‌کند به یاداو می افتد و خون دل می‌خورد:

خون شد دلم به یاد تو هرگه که در چمن
بند قبای غنچهٔ گل می‌گشاد باد

خواهید گفت که یك مراتبه حافظ آن قدر خود را نزدیك به دوست می‌بیند که به جز خود دیگر حایلی در میان نمی‌بیند و حالا از وصل نشدن به دوست دل تنگ است. این را باید دانست که این نوع عشّاق نوعی از جنون دارند و غرق عشق به دوست می‌باشند گاه چنین و گاه چنان خود را می‌بینند. تنها منصور بود که تا پایهٔ دار اناالحق می‌گفت و حافظ در حق او می‌گوید: «جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد». در دیگر جا می‌گوید:

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیك سرانجام افتاد

حافظ منصور را که متعصبین وقت مرتدّ گفته او را به کفر نمی‌گیرد و این که حافظ می‌گوید: اسرار هویدا می کرد مطلبش چیست و چه بود؟ موضوعیست که نزد خواجه باقیست و آن را افشا نکرده است: (۱)

اما حافظ پای از گلیم پیش نمی‌گذارد. در اکثر اشعار او از نزدیکی به دوست حرف می‌زند که نوعی از وحدت الوجودی است اما در زیر پرده:

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هرجا که هست با اویم

حافظ جای اصلی خود را گوشهٔ خرابات می‌داند و در آنجاست که خود را با واحد حقیقی نزدیك می‌بیند:

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

۱ - به جوهر ذات و میلاج شیخ عطار مراجعه کنید.

در اشعار حافظ بعضاً بسیار مشکل می افتد که در بین عشق حقیقی و عشق مجازی خط جدایی کشید. اگرچه حافظ مانند دیگر متصوفین از جمال مسرت حاصل می‌کند و هر وصفی که در این زمینه می‌گوید عشقی است از جمال، در بعضی اشعار حافظ وقتی که شعر او خوانده می‌شود انسان به فکر می افتد که از معشوقه دور افتادهٔ خود حرف می‌زند. اما چون انسان در متن شعر درآید دقیق شود و شعر را با یکدیگر ضم کند دیده می‌شود که حافظ از معشوق حقیقی و یگانه حرف می‌زند:

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد
دل شوریدهٔ مارا ببو در کار می آورد
من آن شاخ صنوبر را زباغ دیده بر کنندم
که هر گل کز غمش بشکفت منت بار می آورد
فروغ ماه میدیدم زبام قصر او روشن
که رو از شرم آن خورشید در دیوار می آورد
زبیم غارت چشمش دل پر خون رها کردم
ولی میریخت خون و ره بدان هنجار می آورد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح می فرمود و گر زنّار می آورد
عجب میداشتم دیشب زحافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی کردم که صوفی وار می آورد

دراشعار بیدل نیز جنبه تصوفی زیاد دیده می‌شود که باحافظ همردیف می‌رود. چنانچه بیدل با بلبل همراز شده از غربت می‌نالد و خود و او را درین دنیا محصور می‌بیند و با وصف آن که بال و پر دارند و عشق آنها را به جانب خود می‌کشاند

علت پرواز نکردن را از بلبل یار همراز خود می‌پرسد:

ما غریب آشیانیم ای بلبلان وطن کو؟
هرچند پَر فشانیم پرواز آن چمن کو؟

و خواجه بلبل را مخاطب ساخته می‌سراید:

بنال بلبل اگر با مَنَت سرِ یاری است
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

خواجه دردِ عشق خود را با بلبل که سراینده اوست همنوا ساخته خواهش ناله و زاری او را می‌کند:

خواجه در مجالس سماع شرکت می‌ورزید و گاه گاه اشعار او با دف و چنگ یا دف و نی سروده می‌شد و یا اینکه خواجه خودش اشعار خود را می‌خواند و سامعین را به شور می آورد. خواجه از خود خانقاهی نداشت، حتی خانقاه‌هائی را که صوفیان نادرست داشتند تقبیح می‌کرد. درینجا به مطرب خطاب کرده می‌گوید:

مطرب از گفتهٔ حافظ غزل نغز بخوان
تا بگویم که زعهد طربم یاد آمد

دراینجا از خوش لهجه‌گی خود توسط زهرهٔ چنگی نغز تعریف می‌کند:

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

خواجه واعظ شهر را خطاب کرده می‌گوید:

درسماع آی و زسرخرقه برانداز و برقص ورنه در گوشه رو و دلق ریا بر سر گیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را که ببین مجلسم و ترک سرِ منبر گیر

خواجه با اشعار عاشقانه اش که در وقت سماع سروده می‌شد از هوش می‌رفت:

گر ازین دست زند مطرب مجلس رهِ عشق
شعر حافظ ببَرد وقت سماع از هوشم

حافظ در یك غزل خود سماع را که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله است با آواز دف و نی در خروش و ولوله، چه خوب ترسیم می‌کند:

به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است
به ناله و دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت
ورای مدرسه و قال و قیل و مسئله بود

و دراینجاست که حافظ غرق جنون به عشق است و از قیل و قال مدرسه که آن را مختص به زاهدان و واعظین می‌داند دوری می‌جوید:

از این بیت حافظ دیده می‌شود که در مجالس سماعی که او شرکت می‌جست اشعار حافظ سروده می‌شد و این بیت تمثالی از شور و وجد مجلس سماع است با سرودن شعر حافظ:

سرود مجلسَت اکنون فلك به رقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تُست

در دیگر جا حافظ از نظم خود که با آن دُر سفته و فلك عقد ثریا را بر آن افشانده تشویق به خواندن می‌کند:

غزل گفتی و دُرسُفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلك عقد ثریا را

دراینجا حافظ رازی را که راجع به منصور گفته است که جرمش «هویدا کردن اسرار بود» تا اندازه‌ای درین مثنوی روشنی افکنده:

به مستی توان دُر اسرار سُفت	که در بیخودی راز نتوان نهفت
که حافظ چو مستانه سازد سرود	زچرخش دهد زهره آواز رود
مغنی کجایی به گلبانگ رود	بیاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم	به رقص آیم و خرقه بازی کنم

چو موقعی که صوفی از عشق به خدای یگانه مست می‌شود به وجد می آید و آن قدر محو محبوب یکتا می‌گردد که خود را بسیار نزدیك به اومی‌بیند و بعضی اوقات کلمهٔ انالحق از زبانش برمی‌آید که این حالت وجد و سرور را جنون عشق می‌نامند.

حافظ عاشق محبوب یگانه، عاشقی که از سوز و ساز هراس ندارد و چون شمع بپا ایستاده تا جان را فدای معشوق خود نماید:

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
ایستاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

درینجا با محبوب خود راز و نیاز دارد:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سر جان بر خیزم	طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
به ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی	از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

خواجه آمدن به این دنیا را از عدم تا به وجود راهی می‌داند که به جانب منزل عشق روان است و این راهی است که متصوفین آن را به سوی حقیقت و رسیدن به خدا می‌دانند:

رهرو منزل عشقیم و زسر حد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

باز از خدای بزرگ عفو گناهان خود را که با نامهٔ سیاه و غرق گناه آمده پوزش می‌خواهد:

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ در بعضی جاها رسیدن به دوست را که محبوب بی‌همتا است گاه آسان و گاه مشکل می‌داند. حتی بعضاً خودش از نرسیدن به دوست در حذر است و درینجا رسیدن به منزل مقصود که نزدیکی به دوست است منوط به واقف بودن راه میداند که انسان کدام راه را انتخاب کند تا به حقیقت بپیوندد:

گرچه راهیست پر از بیم زما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظ رسیدن نه گفته بلکه رفتن به شاهراه حقیقت را که عشق به خدای یگانه است واسطهٔ رسیدن به آن میداند.

خواجه در حال سماع رقصی را می‌پذیرد که همنوا با شعر تر و نالهٔ نی باشد خاصه رقصی که دست نگار گرفته شود:

رقص برشعر تر و ناله‌ی نی خوش باشد
خاصه رقصی که درآن دست نگاری گیرند

باز حافظ حیف می‌بیند که یارش به تماشای چمن می‌خرامد چه او خوش تر از گل و تازه تر از نسرین است:

حیفم آید که خرامی به تماشای چمن
که تو خوش تر زگل و تازه تر از نسرینی

خواجه درین غزل داد از عشق و طرب و گل گشت و گذشت زمانه و فیض

محبوب چند ین طرز تفکر را در یك غزل آورده که خیلی عالی است:

حاشا که من به موسم گل ترك می کنم | من لاف عشق میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم | در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت | یك چند نیز خدمت معشوق و می کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار | تا من حکایت جم و کاووس و کی کنم
از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر | با فیض لطف او صد از ین نامه طی کنم.

باب دوم

دو پیر درد آشام

بهار عمر خواه ای دل و گرنه این چمن هرسال
چو نسرین صد گل آرد بار چون بلبل هزار آرد

دیوان حافظ از صدها طرز تفکر رندانه، اخلاقی، عشقی (حقیقی و مجازی)، طنز، تنبیه و معرفت پُر است. خواجه مانند مولانا سخن را فدای افکار عارفانه خود نکرده بلکه مانند استاد چرب دستی هر جا که شعر با قافیه و لطافت کلام و طرز بیان و صنعت و ظرافت ایجاب کرده طرز تفکر خود را گنجانیده است که شعر او را زیبا، پر شور و پر هیجان ساخته است. با این طرز و روش هم افکار عارفانهٔ او بجا مانده و هم اشعارش چنانچه لازم است لطیف و صاف پر ابتکار و پر معنی به در آمده.

نازک خیالی و تصورات دقیق، پختگی سخن تعبیرات و اشارات به افکار فلسفی و عرفانی خواجه به حدیست که شعرای هندی از او پیروی کرده سبک جدیدی به نام سبک هندی که زیاد تر مدعا مثل، ابداع مضمون و آوردن تشبیهات تازه است در اشعار پیروان این سبک گنجانیده شده و بیدل سردستهٔ این مکتب می باشد. اما خیام در رباعیات خود صدها تفکر عارفانه را با بی ثباتی دنیا و بازیچه بودن زندگی، آزادی

اوهام و بهره بردن از عمر ناپایدار را با مثال های ارزنده و پر معنی بیان نموده که خواجه با رنگ و بوی تازه ای در اشعار خود جسته جسته از آنها ذکر نموده که در یك غزل خواجه تقریباً تمام افکار عارفانهٔ خیام را می‌توان یافت:

ساقی بیا که شد قدح لاله پر زمی — طامات تا به چند و خرافات تا به کی
بگذر زکبر و ناز که دیدست روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیارشو که مرغ سحرمست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار — کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر و چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن زمکر وی
فردا شراب کوثر و حور ازبرای ماست — وامروز نیز ساقی مهروی و جام می
باد صبا زعهد صبی یاد میدهد — جان دارویی که غم بِبَرد درده‌ای بُتی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد — فراش باد هر ورقش را بزیر پی
درده بیاد حاتم طی جام یك منی — تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که دادحُسن و لطافت به ارغوان — بیرون فکَند لطف مزاج از رُخش به خوی
مَسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری

این طرز تفکر و لطافت بیان خواجه از افکار فلسفی خیام سرچشمه گرفته که در رباعیات شیخ با مثال‌های ارزنده‌ای ذکر گردیده :

آن قصر که بهرام در او جام گرفت — آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر — دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

***

این کهنه رباط را که عالم نام است — آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمیست که واماندهٔ صد جمشید است — گوریست که خوابگاه صد بهرام است

خواجه همین مطلب را در یك غزل به شیوهٔ غرائی ذکر کرده است:

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است نه گورش
بیا تا درمی صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمائی به کج طبعان دل کورش

خیام در رباعیات خود از بی ثباتی دنیا ذکر کرده خواننده را ترغیب به عیش و نوش و فراموش کردن روزگار و بی مبالاتی می کند که اکثر رباعیات شیخ مملو از این طرز تفکر است. اما خواجه با آوردن چنین امثال لطافت و نزاکت کلام را به آسمان برده و در یك غزل پر هیجان زندگی را ناچیز و سپری شده بیان می‌کند:

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلك درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
خورشید می زمشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش می طلبی ترك خواب کن
روزی که چرخ از گِل ما کوزه ها کند — زنهار کاسهٔ سرِ ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما به جام بادهٔ صافی خطاب کن
کار صواب باده پرستی است حافظا — بر خیز و عزم جزم به کار صواب کن

خیام:

این چرخ فلك بهرِ هلاكِ من و تو — قصدی دارد بجان پاكِ من و تو
بر سبزه نشین پیاله کش دیر نماند — تا سبزه برون دمد زخاكِ من و تو

***

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس — در پیش نهاده کلّهٔ کیکاووس
با کله همی گفت که افسوس افسوس — کو بانگ جَرَس ها و کجا نالهٔ کوس

این کوزه چو من عاشق زاری بود ست		در بند سر زلفِ نگاری بود ست
این دسته که در گردن او می بینی		دستیست که در گردنِ یاری بود ست

***

در کارگهِ کوزه گری بودم دوش		دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هریك به زبان حال با من گفتند		کو کوزه‌گر و کوزه خر و کوزه فروش

خواجه در یك غزل تمام طرز فکر خیام را با شیوه و نزاکت خاصی که مختص به خواجه است ذکر کرده:

قدح بشرط ادب گیر زآنکه ترکیبش		زکاسهٔ سر جمشید و بهمن‌ست و قباد
که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند		که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
زحسرت لب شیرین هنوز می بینم		که لاله می دمد از خون دیدهٔ فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفائي دهر		که تا بزاد و بشد جام مِی زکف ننهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم		مگر رسیم به کنجی درین خراب آباد
قدح بگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ		که بسته اند بر ابریشم طرب دلِ شاد

خیام گفته:

هر سبزه که بر کنار جویی رسته است		گویا زلبِ فرشته خویی رسته است
پا بر سر سبزه ها به خواری ننهی		کان سبزه زخاك لاله رویی رسته است

***

این چرخ که با کسی نمی گوید راز		کشته به ستُم هزار محمود و ایاز
می خور که به کس عمر دوباره ندهند		هر کس که شد از جهان نمی آید باز

خواجه جهان گذران را چه خوب ترسیم می‌کند:

بنشین بر لب جـویی گـذر عـمـر ببین
کـاین اشـارت زجـهـان گـذران مـا را بس

خواجه در دیگر جای می‌گوید:

بیفشان جرعه‌ای بر خاك و حال اهل دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

***

آئینهٔ سکندر جـــام جم است بنگر
تا بر تو عـرضـه دارد احـوال ملك دارا

درینجا خواجه از عجز خود که نگارندهٔ غیب در پس پردهٔ اسرار این آسمان پُر نقش و نگار برای چه آفریده و در گردش آن چه در نظر داشته اظهار می‌کند:

ساقیا جام میَم ده که نگارندهٔ غیب   نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد؟
آن کـه بر نقش زد این دایرهٔ مـینائی   کس ندانست که در گردش پَرگار چه کرد؟

و از عجز خود در مقابل اسرار خداوندی و سر غیب که هیچ محرم دل را در آن راه نیست می‌گوید:

زسر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کـدام مـحـرم دل ره درین حـرم دارد

***

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کَس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

هر وقت خوش دست دهد مغتنم شمار
کَس را وقوف نیست که انجام کار چیست

خیام گفته است:

چندین غم بیهوده مخور شاد بزی | و اندر ره بیداد تو با داد بزی
چون آخر کار این جهان نیستی است | انگار که نیستی تو آزاد بزی

***

پیری دیدم به خانهٔ خماری | گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری | رفتند و کسی باز نیامد باری

***

افسوس که سر مایه زکف بیرون شد | وز دست اجل بسی جگر ها خون شد
کس نامد از آن جهان که پرسم از او | کاحوال مسافران عالم چون شد

***

این قافلهٔ عمر عجب می گذرد | دریاب دمی که با طرب می گذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری | پیش آر پیاله ای که شب می گذرد

در اشعار خواجه طرز تفکر خیام زیاد دیده می‌شود و چون خواجه غزل می‌سراید افکار عارفانهٔ خیام را دنبال کرده و با شعر بلند بالایی آن را می گنجاند:

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است | بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که که زیر چرخ کبود | زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب | سروش عالم غیبم چه مژده ها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

تو را ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر ندانمت که در این دامگه چه افتاد است
نصیحتی کُنَمَت یاد گیر و در عمل آر که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای که بر من و تو درِ اختیار نگشاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجوزه عروس هزار داماد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسّم گل بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

میرزا عبدالقادر بیدل شاعر بلند پایه و عارف شرق در وضع نیستی و بی ثباتی زندگی چنین می فرماید:

زپا ننشست آتش تا نشد خاکستر اجزایش
به سعیِ نیستی هم غیرت کار این چنین باید
نفَس هردم ز قصر عمر خشتی میکَنَد بیدل
پی تعمیر این ویرانه معمار این چنین باید

خواجه صحبت های شبانه و بهار عمر را غنیمت می داند:

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خیام در رباعیات خود اکثراً این موضوع را که وجود انسان بعد از مرگ به گِلی تبدیل می شود که از آن خشت، کوزه و یا پیمانه ساخته می شود با مثال های ارزنده یاد کرده که خواجه نیز به آن اشارت می کند:

به می عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

خواجه در بی ثباتی دنیا چه خوب گفته:

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدّره در عقد کس نمی آید

درینجا یك رباعی خواجه را که نزدیك به افکار خیام است ذکر می کنیم:

با می به کنار جوی می باید بود وز غصّه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است خندان لب و تازه روی می باید بود

خواجو شاعر شهیر کرمانی در بی ثباتی دنیا چنین می سراید:

پیش صاحب نظران ملك سلیمان باد است
بلکه آنست سلیمان که زملك آزاد است
آنکه گویند که بر آب نهادست جهان
مشنو ای خواجه که تا در نگری بر باد است
خیمهٔ انس مزن بر درِ این کهنه رباط
که اساسش همه بی موضع و بی بنیاد است
دل درین پیره زن عشوه گر دهر مبند
نوعروسی است که در عقد بسی داماد است
آنکه شدّاد در ایوان زر افکندی خشت
خشت ایوان شده اکنون زسرِ شدّاد است

خیام زندگی را کاملاً بی حاصل و جز درد دل و دادن جان چیزی نمی داند:

چون حاصل آدمی درین جای دو در — جز درد دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آن که یك نفس زنده نبود — و آسوده کسی که خود نزاد از مادر

اما خواجه زندگی را آن قدر که خیام تنگ و بی حاصل می بیند، ننگریسته غزل پر شوری راجع به عشق گل و بلبل و بی وفائی دنیا که هیچ گل بی خار نیست چنین گفته:

رفتم به باغ تا که بچینم سحر گلی — آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا — وندر چمن فکنده زفریاد غلغلی
میگشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم — میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق — آن را تغیّری نه و این را تبدّلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی — کس بی بلای خار نچیدست از او گلی
حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ — دارد هزار عیب و ندارد تفضّلی

در جای دیگر خیام می گوید:

آورد به اضطرابم اول به وجود — جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم به اکراه و ندانیم چه بود؟ — زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

خواجه در این حالت خودرا به پناه می می‌سپارد تا از فشار خشن سپهر دمی بیاساید

چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

دراینجا یك شعر خواجه است که بسیار نزدیك با رباعیات خیام می‌رود:

روزی کـه چرج از گل مـا کـوزه ها کند　　زنهـار کـاسـهٔ سـر مـا پر شـراب کن
مـا مـرد زهد و توبه و طامـات نیـسـتیم　　با مـا به جـام بادهٔ صـافی خطاب کن

همچنان سلمان ساوجی رباعی دارد که بارعیات خیام و سلطان ابوسعید نزدیك است:

آمـد سـحـری ندا ز مـیـخـانه مـا　　کـای رند خـراباتی دیوانهٔ مـا
بر خـیـز کـه پر کنیم پیـمـانه ز می　　زآن پیش کـه پر کنند پیـمـانهٔ مـا

باز خواجه زندگی را به کاروانی که در حرکت است تشبیه می کند:

کـاروان رفت و تو در خـواب و بیـابان در پیش
وه کـه بس، بی خـبـر از ناله و بانگ جـرسی
بال بگشـا و صـفـیـر از شـجـر طوبی زن
حـیف باشـد چو تو مـرغی کـه اسـیر قـفـسی

دراینجا باز یك فرد خواجه نزدیك به طرز تفکر خیام است:

نو بهـار است در آن کـوش کـه خـوشـدل باشی
کـه بسی گل بدمـد باز و تو در گِل باشی

باز خواجه کوی خربات را با سلطنت جم برابر می بیند:

ای کـه در کـوی خـرابات مـقـامی داری
جم وقت خـودی ار دست به جـامی داری

خواجه زندگی را به خود آسان می بیند و با یك جام می سلطنت جم و کی را فراموش می کند:

بده جـــــام می و از جم مکن یاد
کـــه مـــیداند کــه جم کی بود کی کی؟

خیام در بی ثباتی دنیا و طی شدن جوانی چنین گفته است:

افـسـوس کـه نامـهٔ جـوانی طی شـد | وآن تازه بهـــارِ زندگـــانی دی شـــد
حـــالی کـــه ورا نام جـــوانی گـفـتند | مـعلوم نشـد کـه او کي آمـد کی شـد

در جای دیگر می گوید:

از جـــمـله رفـــتگان این راه دراز | باز آمـده ای کـو کـه به مـا گـوید راز
هـان بر سـر این دوراهـه از روی نیـاز | چیـــزی نگذاری کـــه نمی آیی باز

خواجه در جای دیگر بی ثباتی دنیارا چنین بیان می کند:

ملك این مـزرعـه دانی کـه ثبـاتی نکند
آتشی از جگر جـــام در امــلاك انداز

خواجه جهان گذران را برباد رفتن تخت و مسند جم چنین یاد می کند:

جـــائیکه تخت و مـــسند جم مـــیرود بباد
گـر غم خوریم خـوش نبـود به کـه می خوریم

خیام این موضوع را با کیفیت بلندی ایراد کرده است:

آن قــصــر کــه بر چرخ همی زد پهلو   بر درگـــه او شـــهـــان نهـــادندی رو
دیدیم کــه بر کنگره اش فــاخــتــه ای   بنشسته همی گفت کـه کو کو کو کو!

خواجه در بستانی با ساقی حور سرشتی چنین می سراید:

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت   من و شراب فرح بخش و یارحور سرشت
گـــدا چرا نزند لاف سلطنت امـــروز   که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردی بهــشت می گـــوید   نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
به می عمارت دل کن که این جهان خراب   بر آن سراست که از خاك ما بسازدخشت

خیام مشیت الهی را قدری تند تذکر داده است:

من بادهٔ تلخِ تلخِ دیرینه خـــورم   وندر رمـــضـــان در شب آدینه خـــورم
انگور حـــلال خـــویش در خم کـــردم   تو تلخ مکن خـــدای من تا نخـــورم

در جای دیگر می گوید:

تا کی ز چراغ مـــســـجـــد و دودِ کنشت   تاکی ز زیان دوزخ و ســـود بهـــشت
رو بر سـر لوح بین کـه اســتـاد قـضـا   اندر ازل آنچـــه بودنی بود نوشت

خواجه چنین می فرماید:

مـــرا روز ازل کـــاری بجـــز رندی نفـــرمـــودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

باب سوم

خواجه
رند نظرباز

عــاشق و رند و نظر بازم و مــیگویم فــاش
تا بدانی کــه به چندین هنر آراســتــه ام

خواجه عاشق است، عاشق پاك، عاشق روی حبیب، عاشقی پُر از درد و الم، عاشقی پر از سوز و گداز، عاشقی رند و نظرباز.

اشعار خواجه مملو از عشق است. عشقی است که انسان را ازین دنیا می‌رهاند و به عالم دیگر می‌کشاند. عاشقی است در جستجوی یار و عاشقی است سرگردان. عشق نزد خواجه عالم دیگری است و لطیفه ایست نهانی که به لب لعل و خط زنگاری بسته نیست و این عشق بسته به دلداری است که از چشم زلف عارض و خال و خط مبرا است و رفتار او با ما محض لطف و دلداری است:

لطیــفــه ایست نهــانی کــه عــشق از او خــیــزد
کــــه نام آن نه لبِ لعل و خط زنگاریست
جمال دوست نه چشم است و زلف و عارض و خال
هزار نکتــــه درین کـــار و بار دلداری است

عاشق در جستجوی دلدار است و دلدار مهیا است اما نظر پاك در كار است كه با او رخ جانان را دید. چنانچه تا آئینه صفا نباشد دیدن مشكل است:

نظر پاك تواند رخ جـــــانان دیدن
كه در آئینه نظر جز به صفا نتوان كرد

خواجه در اكثر اشعار خود از نظر پاك و عشق پاك حرف می زند و این عشق مختص به صوفیه است كه آن را عشق افلاطونی نیز گویند:

گـــــر من آلوده دامنم چه عـــجب　　همـه عــالم گـواه عـصـمت اوست
من كـه باشم در آن حرم كـه صبـا　　پرده دار حـــــریم حـــــرمت اوست

خواجه عجب می‌داند كه به گفته مردم او آلوده دامن باشد و دوستش با عصمت، در صورتیكه همه گواه عصمت او باشد. پس جای شك و تردید به پاكدامنی خودش نمی‌ماند. خواجه نظر باز، نظربازی خود را با پاك بینی چنین یاد می‌كند:

منم كـه شهرهٔ شـهرم به عـشق ورزیدن　　منم كـــه دیده نیـــالوده ام به بد دیدن
وفا كنیم و ملامت كشیم و خوش باشیم　　كـه در طریقت مـا كـافریست رنجـیدن

خواجه از دیدار بتی خوشگل و حسن او محو می‌بود:

از بتــان آن طلب آر حـسن شناسی ای دل
این كـسی گـفت كـه در علم نظر بینا بود

خواجه شاعر است و شاعریست نازك خیال. نباید اشعار او خشك و بدون لطف و ظرافت و شور باشد. از اینجاست كه در اشعار او از گل و بلبل، از خط و خال، از شمع و پروانه، و از چشم و لب و سرو قد و دیگر افكارشاعرانه مزین است. كه در بعضی جاها ازاین نازك خیالی استفاده كرده افكارعارفانهٔ خودرا نیز گنجانیده است.

دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

صوفیه بلبل را همراز و هم درد به خود می‌دانند و دلخوشی صوفی از گلبانگ عاشقانهٔ بلبل است که سراسر چمن را فرا گرفته که امید وصل در آنست.

صوفی وقتی غرق عشق به محبوب بی‌همتا می‌شود که نور او را چه در خانقاه و چه در خرابات در هر جا که باشد می‌بیند.

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هرجا که هست پرتو نورِ حبیب است

خواجه گوشهٔ میخانه راخانقاه و دعای پیر مغان را ورد صبحگاهی خود میداند:

منم که گوشه میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
زپادشاه وگدا فارغم بحمدالله — گدای خاك درِ دوست پادشاه منست
غرض زمسجدومیخانه ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه منست
از آن زمان که برین آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب باش گو گناه منست

***

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

کار عشق سربازیست. کسانیکه دم از عشق میزنند باید سرباز باشند و با همه سربازی انتظار لطف بی نهایت دوست را نیز نباید داشت

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابك و چست

خواجه خیال بستن بدون از دلدار با دیگری کفر میداند حتی صحبت با حور باشد:

صـحـبت از حـور نخـواهم کـه بود عین قـصـور
بـا خـیــــال تو اگـــر بـا دگـــری پردازم

خواجه مست باده ازل و مست عشق است که به هیچ دور او را هوشیار یافته نمی‌توانید:

به هیچ دور نخـواهند یافت هشـیـارش
چنین کـه حـافظ مـا مـست باده ازلست

حافظ بندگی درِ دوست را به خواجگی کون و مکان بدل نمی کند:

بولای تو کـه گـر بندهٔ خـویشـم خـوانی
از سر خـواجگی کون و مکان بر خیزم

عشق با عقل سر و کار ندارد و در او صد دیوانگی است:

ای کـه از دفتـر عقل آیت عشق آمـوزی ترسم این نکتـه به تحـقیق نداتی دانست
عرضـه کردم دو جـهان بردل کار افتاده بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

عاشق عشقباز امن و آسایش به کار ندارد و با درد دل میسوزد و میسازد، چه خود درد برای عاشق مرهم است:

در طریق عـشـقـبـازی امن و آسـایش بلاست
ریش باد آن دل کـه بـا درد تو خـواهد مـرهمی

گریه حافظ نزد استغنای عشق که بحر بیکران است و هفت دریا جز شبنمی از آن نیست چه شده میتواند:

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

حافظ در زمانه ای زندگی میکرد که ابنای زمان با فتنه و فساد روبرو بودند و حافظ ازین حالت رنج میبرد و برای فراموشی ازین حالت به مجالس سماع پناه میبرد و آن را محرم راز خود میدانست:

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

بعضاً خواجه از جام دوست که جام عشق و ازلی است یاد میکند و مستی این جام دوام دار است و تا صبح روز حشر سر زمستی بر نمیدارد:

سر زمستی بر نگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یك جرعه خورد از جام دوست

خواجه به این عقیده است که نه تنها او بلکه تمام شهر میخواره و سرگشته اند و نظر بازاند. چون ایشان اظهار رندی نمیکنند حافظ آن را فاش میدارد:

میخواره و سرگشته و رندیم و نظر باز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

عشق دوست را بزبان حاجت نیست. حدیث آن را به هر زبان که دانی نیکوست:

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

خواجه مفتون معشوق و سراسیمه به دریافت راهیست که به معشوق برسد:

مُردم در این فراق و در آن پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمی‌دهد

خواجه ازینکه دوست با اوست و با دو دیده او را نمیتواند دید رنج میبرد:

بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

خواجه رند و نظر باز خود را به باد ملامت میگذارد و با این شعر او طریقهٔ ملامتی او روشن می گردد

سخن غیر مگو با منِ معشوقه پرست — کز وی و جام میَم نیست به کس پروائی
این حدیثم چه خوش آمدکه سحرگه میگفت — بردر میکده‌ای با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد — آه اگر از پی امروز بود فردائی

روایت است که یك تعداد آتش پرستان بخدمت سلطان ابوسعید مشرف می‌شدند و از مجالس او نعمت میبردند. شخصی از آنها پرسید که چرا مسلمان نمی‌شوید؟ در جواب گفتند: اگر مسلمانی اینست که ابو سعید دارد ما قوه آن را نداریم و اگر مسلمانی آنست که شما دارید ما آن را بکار نداریم:

رندی خواجه بالاتر از هرمرتبه است می‌گوید:

دوش دیدم که ملائك در میخانه زدند — گلِ آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم سر عفاف ملکوت — با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعه فال به نام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
آتش آن نیست که از شعلهٔ آن خندد شمع / آتش آن است که در خرمن پروانه زدند
کس چوحافظ نکشیداز رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

حافظ جنون عشق را با داغی که به دل دیوانه خود دارد از سوز آن خرمن صد زاهد عاقل را آتش میزند چه خوب بیان کرده، زیرا نزد صوفیه جنون عشق بالاتر از عقل است:

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش / این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در غزل زیر خواجه معشوق خود را دعوت به رفتن بسویش میکند و با کلمه سادهٔ درآ و بیا شعر را موزون و قابل فهم ساخته است:

در آ که در دل خسته توان درآید باز / بیا که در تن مرده روان درآید باز
بیاکه فرقت چشم توچشم من چنان بربست / که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
غمی که چون سپهٔ زنگ ملك دل بگرفت / زخیل شادی روم رخت زداید باز
به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم / بجز خیال جمالت نمی نماید باز
به آن مثل که شب آبستن است نور از تو / ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ / به بوی گلبن وصل تو میسراید باز

درین غزل زیادتر جنبهٔ عشق حقیقی دیده میشود و بطرف عشق مجازی نیز گرائیده میشود. ازینجاست که فهم زبان حافظ را مشکل میسازد که آیا مقصود حافظ از عشق حقیقی است یا مجازی است. چون از زلف و کاکل ذکری نکرده، ما آن را به عشق حقیقی قریب ترمیدانیم. اما در غزل زیر زیادترجنبهٔ عشق مجازی به نظرمیآید:

دوش می آمد و رخساره بر افروخته بود تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست وآتش چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکُشم میدیدم که نهانش نظری با من دلسوخته بود

لطافت سخن حافظ نه تنها در اشعار صوفیانه اوست بلکه در اشعار عشقی مجازی اش نیز رنگ و بوی خاصی دیده می‌شود که دل را به سوی خود می‌کشد. خواجه از این که او را مردم به باد ملامت گرفته اند چنین می‌گوید:

در نظر بازی ما بی خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

در جای دیگر از عفت خود می‌گوید:

در شأن من به دردکشی ظنّ بد مبر
کالوده گشت جامه ولی پاک دامنم

باز خواجه از دورویی و ریای ساختگی خود پوزش از حق می‌طلبد:

دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش زین دلیری‌ها که من در کنج خلوت میکنم
حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی بنگراین شوخی که من باخلق صنعت میکنم

خواجه بجز از آواز عشق در دنیا چیز دیگری نمی‌یابد:

ازصدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که درین گنبد دوّار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

خواجه عشق و عاشقی را شیوه رندان بلاکش میداند:

ناز پرورد و تنعم نبرد راه بدوست عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

باب چهارم

به پناه بی‌ریایی

بشـارت بر به کـوی می فـروشـان
کـه حـافظ توبه از زهد و ریا کـرد

اصـلاً تصوف با زهـد به میـان آمد. عرفـای دوره های قدیم زیاد تر به زهد و تقوا گرایش داشتند، حتی در انزوا بسر میبردند. آهسته آهسته این روش زیاده روی رو به بی بند و باری از قیودات مذهبی گردید و این هم به دلیلی بود که عرب‌ها زیادتر فـشـار به منورین می‌آوردند. حـتی زبان فـارسی را زبان عـجـمی و غـیـر مـأنوس می‌شناختند. این رویه منورین و متفکرین فارسی زبان را متأثر ساخت و اشعاری سرودند کـه بوی آزادی مذهب از آن می‌آمد. و عوام نیز از رویه خشن اعراب به تنگ آمده بودند و این گونه اشعار که نزدیك به فهم عوام بود در بین مردم استقبال گردید و اشـعـار صـوفیـه دست به دست می‌گشت. رفـتـه رفـتـه مـتصـوفین در بین مـردم مـقـام ارجـمندی را حـایز گشتند و خـانقـاه ها روی کـار آمد. در عین حـال بعـضی از زهاد ریایی از این طرز تفکر عوام استفاده کرده با عبا و قبا و خرقه خود را صوفی جلوه دادند و حـافظ عـارف بزرگ از آن رنج می‌برد و از همـه بدتر اشـعـار حـافظ را افکار کفریه یاد می‌کردند که حافظ در اشعار خود جَسته جَسته از آن یاد کرده است.

حافظ عارف بزرگ به تصوف گرایش داشت و سعی داشت که اشعار صوفیانه خود را زیر پرده پنهان کند و چون قریحهٔ خـواجـه بالاتر از طرز تفکر عامیـانه بود

عطار عارف بزرگ در این باره چه خوش گفته:

نیست ره عشق را برگ و نوا ساختن خرقهٔ پیروزه را دام ریا ساختن
دلق و عصارا بسوزکین نه نکومذهبی است از پی دیدار حق دلق و عصا ساختن
از فلك بی قرار هیچ نیاموختی در طلب درد عشق پشت دوتا ساختن

خواجه شعری را که به امید بازشدن میکده ها سروده مانند سرود آسمانی به گوش می‌خورد:

بود آیا که در میکده ها بگشایند گره از کار فرو بسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
به صفای دل رندان صبوحی زدگان بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند

خواجه از این که متعصبین وقت در کار بستن میکده ها بودند چنین می گوید:

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با درد کشان هر که درافتاد برافتاد

از این که خواجه شراب می‌نوشیده یا خیر؟ موضوعی است که به همان وقت و زمان تعلق دارد. اما خواجه از مجالس سماع که اکثراً اشعار خودش خوانده می‌شد شرکت می‌کرد و لذت می‌برد

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

خواجه از بدگوئی زاهدان ریا کار به تنگ آمده با شعر نغز تصوفی خود نیشی به آنها می‌زند که بهتر است در اصل غزل توجه شود:«

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست	همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت
نا امـــیــدم مکن از ســـابقـــه روز ازل	توپس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت
نه من از پرده تقــوا بدرافــتـــادم و بس	پدرم نیــز بهــشت ابد از دست بهــشت

خواجه چه خوب در بین عجب زاهد و مستی عاشق و نماز زاهد و نیاز صوفی انصاف را به خود زاهد گذاشته است:

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا تو را خود زمیان با که عنایت باشد

***

با ده نوشی کــه در او روی و ریائی نبــود
بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست

***

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مـــردم نادان که مپرس

در شعر زیر دیده میشود که خواجه تا چه اندازه از طرز رفتار متصوفین متقلب رنج میبرد. خصوصاً که بعضی از آنها شعبده را مایه افکار ناجایز خود قرار میدادند و مردم را به جای آن که به راه راست ببرند از حقیقت منحرف می ساختند

صوفی نهـاد دام و سـر حقـه باز کـرد	بنیــاد فکر با فلك حــقـــه باز کـــرد
بازی چرخ بشکندش بیــضـــه در کــلاه	زیرا کـه عرض شعبـده با اهل راز کرد
حـــافظ مکن مـــلامت رندان کـــه در ازل	مـــا را خـــدا ز زهد و ریا بی نیـــاز کـــرد

همچنان زاهدان خانقاهی را که دور خود یك تعداد اشخاص را جمع می‌کردند

خواجه از آن رنج می‌برد

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگـــران قـــرآن را

حافظ از بالا شدن به منبر و وعظ دراز سرگیج کنندهٔ متأذی و وقت گران بهای خود را صرف آن نمی‌کند:

گـر زمسـجـد به خـرابات شـدم خـرده مگیـر
مجلس وعظ دراز است و زمـان خـواهد شـد

خواجه دردی کش از عمل خود خورسند است و ترس آن دارد کسانیکه از راه زهد و ایمان به خود مغرورانـد روزی درکار خرابات ایمان خود را از دست خواهند داد:

ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندد — در سـر کـار خـرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش کـه در کشتی نوح — هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را
حافظامی خورو رندی کن وخوش باش ولی — دام تزویر مکن چون دگـــران قـــرآن را

خواجه خرقه پوشـان ریائی را که به خود نام صوفی گذاشته اند و سراپا غش‌اند تقبیح می‌کند و خرقه شان را مستوجب آتش می‌داند:

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
خوش بود گر محك تجربه آید به میان — تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
ناز پرورد تنعم نبـــرد راه به دوست — عـاشـقی شیـوهٔ رندان بلاکش باشـد

حافظ خود را مثال آورده خرقهٔ آلوده خود را که به صد شعبده آن را تزئین کرده است از آن شرم دارد، یا به عبارت دیگر صوفیانی‌که در زیر پردهٔ خرقه شعبده بازی خود را می‌پوشانند شرم آور است:

عاشق و رند و نظر بازم و می‌گویم فاش — تا بدانی کـه به چندین هنر آراسـتـه ام

شـــرمم از خـــرقـــهٔ آلودهٔ خـــود می‌آید — که برو وصله به صد شعبده پیراسته ام

از این که محتسب در ظاهر امر شخص عابد و مخالف شرب و نوش است اما چون به خلوت می‌رود همـان مـحـتـسبی که با دُرنه عوام را در هرگذر و شـاهراه به شریعت هدایت می‌کرد مست می شود و مستی می‌کند:

ای دل طریق رندی از مـحـتـسب بیـامـوز

مـست است و در حق او کس این گمـان ندارد

حافظ از جور گردون و افرادی مانند محتسب دلش به تنگ می‌آید باز از ساقی و از دور باده می میخواهد تا راحتی بجان یابد:

ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی

کـه رنج خـاطرم از جـورِ دورِ گـردونست

بر خلاف صوفیان خانقاهی حافظ عشق به خدارا در هر دو می بیند:

درعشق خـانقـاه و خـرابات فـرق نیـست

هرجـا کـه هست پرتو روی حـبـیب است

خواجه مذهب رندی را که بوسیدن لب یار و بوئیدن جام می‌باشد ترک نمی‌گوید و این رندی را جزئی در مذهب خود می‌داند:

من نـخـواهـم کـرد ترک لعل یار و جـام می

زاهدان معذورداریدم که این هم مذهب است

دراینجا از ندیدن آدمی که خود آدمی باشد میرنجد و از نو عـالم دیگر و آدم دیگر می‌خواهد:

آدمی در عـالـم خـاکی نمی آید به دست
عـالـمی دیگر بباید سـاخت و وزنو آدمی

حافظ از مذهب رندی خود مطمئن است و به اندازه‌ای در آن اطمینان دارد که فهم راز غیب را منوط به رندان مست می‌داند:

راز درون پـرده ز رندان مـــــست پُرس
کـاین حـال نیـست زاهد عـالی مـقـام را

خواجه زاهد را مخاطب ساخته می‌گوید:

بیـا کـه رونق این کـارخـانه کم نشـود
به زهد همچو توئی یا به فسق همچو منی

خواجهٔ رندان از گرو کردن خرقه در بدل باده خود را شیدا تر از همه پیروان دیر مغان می‌داند:

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خـرقـه جـائی گـروِ باده و دفـتـر جـائی

دراینجا پند زاهدان تقلیدی را که از جزئی از عوام‌اند و از نوشیدن می منع می‌کند چنین می‌گوید:

باده خـور غم مـخـور و پند مـقلد منیـوش
اعـتـبـار سـخن عـام چه خـواهد بودن

خواجه از وعظ واعظین که خود به آن عمل نمی‌کنند و مردم را می فریبند چنین می‌گوید:

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس   که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن
مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ   که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

حافظ درسِ رندی و مستی را به شنونده چنین می‌دهد:

رموز مستی و رندی زمن بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

خواجه درینجا رندانه قصر فردوس را که به پاداش عمل نیك می‌بخشند بکار ندارد:

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان مارا بس

حافظ مانند غزالی و مولانا از قیل و قال مدرسه به تنگ آمده بطرف رندی رخ می‌کند:

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یك چند نیز خدمت معشوق و می کنم

حافظ خرقهٔ تقوا را که با زهد ریائی ملبس است واجب سوختن می‌داند و به اندازه ای به نظر خود ثابت است که اگر خودش آتش هم شود آن را بِبَر نمی کند:

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده‌ای بر سر صد عیب نهان میپوشم

خواجه درینجا همه‌چیز را بی‌پرده می‌سُراید:

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم   وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم   دلق ریا به آب خرابات بر کشیم

فـردا اگـر به روضـهٔ رضـوان بما دهند　　غلمـان ز روضـه حـور ز جنّت بدر کشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان　　غـارت کنیم باده و شـاهد ببَر کـشـیم
عـشرت کنیم ورنه به حـسرت کـشندمـان　　روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم

باز خواجه از بسته شدن خرابات و میکده نگران است:

در خـرابات مـغـان گـر گـذر افـتـد بازم　　حـاصل خـرقـه و سـجـاده روان در بازم
حلقـهٔ توبه گـر امـروز چو زهـاد زنم　　خـازن مـیکده فـردا نکند در بازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور　　با خـیـال تو اگـر با دگـری پردازم

در فرد اخیر صحبت با معشوق حقیقی می‌کند که خیال او را اگر چه مقابل حور هم باشد از سر بیرون نمی‌کند. خواجه در مقابل دوست با حور سروکاری ندارد.
خواجه دلقی را که در بر کرده، دلق ریائی میداند. میخواهد که آن را چاک زند (پاره کند) و از خود دور نماید. چه صحبت ناجنس با روح همساز بلکه عذابی است بزرگ و دردناک:

چاک خـواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صـحـبت ناجنس عـذابیست الیم

***

در نظر بازی مـا بی خـبـران حـیـرانند
من چنینم که نمودم و گـر ایشـان دانند

باب پنجم
خواجهٔ
فقیر و درویش

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

قراری که از اشعار خواجه بر می‌آید به هیچیک از طریقه ها منسوب نبوده حتی از آنان دوری می‌جوید و خانقاه را نیز جای مناسب به خود نمی‌بیند. حافظ رند خراباتی و اهل مشرب بود. عارفی بود که صوفی را بد میدید. البته صوفیان ریائی را که از ایشان دل خوش نداشت. اما افکار و گفتار او در تصوف نزدیك به طریقهٔ ملامتیان است که با طریقه جوانمردی یا فتوت نزدیك است.

ملامتیان هرگونه تظاهر را که با باطن انسان موافق نباشد فریب کاری میدانند و خود را مقید بداشتن لباس خاصی ندانسته در راه نیك اندیشی، نیك کاری، فقر تواضع، درویشی، خودگذری و قناعت پیش میروند. حتی از ملامت شدن خود توسط دیگران بیمی ندارند و آن را مباهات میدانند. خواجهٔ رندان از همه صفات طریقه ملامتیان برخوردار است. در اشعار حافظ چند جا کلمهٔ ملامت آمده. بهرحال خواجه از خود طریقه‌ای داشت که از همه طریقه هائی که فعال بودند ممتاز بود و آن طریقهٔ خواجه رندان است.

در یك بیت خود کلمهٔ ملامت را با طریقت یکجا آورده که تا اندازه ای طریقهٔ خواجه را همدوش به طریقه ملامتیان دانست.:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

و جای دیگر ذکر رندان با کلمه ملامت آمده که طریقه خواجه را روشن میسازد

حافظ مکن ملامتِ رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

جای فقر و درویشی خواجه خرابات میکده، خانهٔ خمّار، جای رندان بلاکش و درویشان است:

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما
ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون — روی سوی خانهٔ خمّار دارد پیر ما
در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم — کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

خواجه خانقاه خود را گوشه ای از خرابات می‌داند و با فقر میسازد. از گوشه گیری که با می و مطرب همنواست خوشنود است زیاده طلبی نمیکند و همین گوشهٔ خرابات را فراز مسند خورشید میداند و در عین حال با آن وصال دوست وصال واحد بی همتارا خواهان است:

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
غرض زمسجد و میخانه ام وصال شماست — جز این خیال ندارم، خدا گواه منست
از آن زمان که برین آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب باش گو گناه منست

حافظ با همه رندی، شب زنده داری نیز داشت:

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
به گریهٔ سحری و نیاز نیم شبی است

خواجه طریقه خود را که طریقه رندی می نامد فرصت می شمارد و چون راه گنج بر هر کس آشکار نیست. گنجی است که باید راه بر آن یافت که به عقیدهٔ حافظ از راه عشق بخدا شده میتواند:

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکار نیست

مجلس رندان را مجلسی پر از راز و نیاز میداند و از پرده برانداختن آن مصلحت نمی بیند:

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه درمجلس رندان خبری نیست که نیست

بعضاً خواجه پرده از سر راز می اندازد و باز همان میکده اش را که میکدهٔ عشق می‌نامد قابل زیارت میداند:

ثواب روزه و حجِ قبول آن کس برد
که خاك میکدهٔ عشق را زیارت کرد

خواجهٔ درویشان به بارگاه ایزد متعال سرشکستی و فقر رانهاده چنین میسراید:

تو را چنان که توئی هر نظر کجا بیند — بقدر دانش خود هرکسی کند ادراك
بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ — که بر درِ تو نهد روی مسکنت برخاك

چند شعر خواجه به نظرم خورد که او را به طرف ملامتیان می‌کشاند:

فـــرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم
و آنچـه گـویند روا نیست نگوئیم رواست

***

چو بشنوی ســخن اهل دل مگو کـه خطاست
ســخن شناس نئی جــان من خطا اینجـاست

خواجه فقر را دولت و سرفرازی خود میداند که از دوست خود تمنای ارزانی آن را دارد:

دولت فـــقـــر خـــدایا بمن ارزانی دار
کین کـرامت سـبب حـشـمت و تمکین منست

خواجه درمیکده را باز دیده سر نیاز را به درگاه او خم می‌کند و از جوش و خروش و مستی خم ها که پر از می عشق است یاد می‌کند:

المنة‌لله کـــــه در مـــــیکده باز است
زآن رو کـــه مـــرا بردر او روی نیـــاز است
خمها همـــــه در جوش و خروش اند زمستی
وآن می که درآنجاست حقیقت نه مجاز است
ازوی همـــه مـــســتی و غـرور است و تکبـر
وزمـا همـه بیـچـارگی و عـجـز و نیـاز است
رازی کـــه بر غـــیـــر نگفـــتـــیم و نگوئیم
بادوست بگوئیم کـــه او مـــحـــرم راز است

خواجه با لباس زهد دلقی داشت که صدها عیب اورا می‌پوشید چون مفلس بود خرقه به گرو می و مطرب رفت و زنّار بماند:

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنّار بماند

درینجا یك غزل حافظ را که شکوهٔ بلبل از گل است نقل می‌کنیم که در حقیقت شکوهٔ عاشق از معشوق است. خواجه اشعار خود را با نهایت نفاست و لطف می‌سراید که در بین عشق حقیقی و عشق مجازی فرق کردن مشکل است:

دیگر زشاخ سرو سهی بلبل صبور گلبانگ زد، که چشم بد از روی گل بدور
ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن با بلبلانِ بیدل شیدا مکن غرور
از دست غیبتِ تو شکایت نمیکنم تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران به عیش و طرب خرّمند و شاد ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار ما را شرابخانه قصور است و یار حور
می خور ببانگ چنگ و مخورغصه ور کسی گوید تو را که باده مخور گو هوالغفور
حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

حافظ در رندی خود که عشق به محبوب یکتاست کاملاً مطمئن است و میگوید که روز حشر خرقهٔ رند شرابخوار با تسبیح زاهد دوش بدوش پیش میرود:

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رندِ شرابخوار

به حقیقت خود را رساندن به دوست و راه یافتن کار صاحبان نعمت نیست و عشق به دوست شیوه رندان بلاکش است و بس.

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

از باد صبا بوی خوش دوست می آید چـــــه انسان از یار آشنا سخن آشنا می‌شنود. ای شاه خوبان نظری به حال گدایت افکن چه این گوش حکایت شاه و گدارا بسیار شنیده و من محتاج دیدار توام:

بوی خـوش تو هر کـه زباد صبـا شنیـد — از یار آشنا ســـخن آشنا شنیـــد
ای شـاه حـسن چشم به حـال گـدا فکن — کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنم به باده مشکین مشام جان — کـز دلق پوش صـومـعـه بوی ریا شنیـد
سرِ خدا که عارف و سالك به کس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

از بعضی ابیات حافظ افکار ملامتی او که خاك ره شدن باشد و این که غبار خاطر برای هیچکس نشوید نمایان است

چنان بزی که اگر خاك ره شوی کس را
غـبـار خـاطری از رهگذار مـا نرسـد

همچنان این بیت از درویشی و فقر یاد میکند و با دلق کهنه‌ای که دارد خود را مناسب حال سرای سلطان نمی‌بیند، دلق او به اندازه‌ای کهنه است که قابل سوختاندن است:

درویش را نبـاشـد بَرگ سـرای سلطان
مائیم و کهنه دلقی کـآتش در آن توان زد

همچنان به مقابل مقدرات انسان باید سر تسلیم را بگذارد چه اگر بمقابل آن ستیزه کند روزگار می ستیزد:

بر آســتــانهٔ تسلیم ســـر بنه حــافظ
کـه گـر سـتـیـزه کنی روزگـار بستـیـزد

این یك بیت حافظ که ورد زبانها و ضرب المثل عام گشته راستی نصیحت خوبی است که انسان باید در مقابل دوست و دشمن یکرنگ باشد:

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

حافظ کرامت خالق را بالاتر از هر گناهی که از عاشقان دست دهد میداند و میگوید طمع را از فیض کرامت خلق کریم مگسل :

طمع زفیض کرامت مبُر که خلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

درینجا باز بطرز تفکر ملامتی حافظ برمیخوریم. حافظ هیچکس را بد نمی گوید و جامهٔ مردم را سیه و دلق خود را ازرق که مختص زاهدان ریاکار میباشد نمی کند. همچنان اگر خصم ناحق گفت. خرده بر او نمی گیرد و گر بحق میگوید جای جدل با سخن حق باقی نمی ماند:

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم   جامهٔ کس سیه و دلق خود ارزق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو   ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

حافظ مرقع رنگین خود را به یك جرعه می عرضه میکند اما پیر می فروش آن را با یك جرعه می مبادله نمی کند و حافظ از آن به ننگ است همچو گل آن را میخواهد بسوزاند

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش به جرعه ای نخرید

خواجه عاشق های درویش و گدارا به نظر حقارت نمی بیند چه آنها پادشاهانی هستند که زیب کمر ندارند یا خسروان بی کله اند:

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم   شهان بی کمر و خسروان بی کله اند
بهوش باش که هنگام باد استغنا   هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

خواجه می سنجد که تا گنه نکنی مستحق کرامت دوست نمی گردی یا به هر

ترتیبی که هست در دل دوست باید جا گرفت و بهشت را نصیب گنهکاران می‌داند:

نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو
که مستحق کرامت گناه‌کارانند

درینجا باز دادِ یك ساعتهٔ یك دادگر را بهتر از زهد صدسالهٔ او می بیند:

شاه را بِه بُود از طاعت صد سالهٔ زهد
قدرِ یك ساعته عمری که در او داد کند

درینجا باز به کلمه ملامت در یك بیت خواجه بر میخوریم که او را به نامه سیاهی ملامت می کند. چون خودشان از تقدیر آگه نیستند ملامت نبینند:

مکن به نامه سیاهی ملامت منِ مست　　که آگه هست که تقدیر بر سرش چه نوشت
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ　　که گر چه غرق گناه است میرود به بهشت

درینجا با یك فردی از خواجه بر میخوریم که در ترك هشیاری سروده:

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیده است بو
از مستی‌اش رمزی بگو تا ترك هشیاری کند

اگر چه خواجه غزلی را شامل این بیت است در وجه فخرالدین عبدالصمد گفته با آن هم نتوانسته افکار بلند صوفیانه خود را در هرلحظه و هر مقامی که باشد پوشیده نگه دارد. خواجه پشمینه پوش (صوفی) دراین فرد تصوف رندانه خود را نسبت به عشق که شاهراه رسیدن به حقیقت است و تا آن دم از آن بویی نبرده است یعنی به آن نرسیده است اعتراف میکند. چه صوفی حقیقی آنست که در راه عشق به خدا دیوانه وار سر بدهد و به مرحله ای برسد که جلو مستی او را ولو مرگ هم باشد نگیرد و خواجه همان تمنا را از دوست خود دارد.

در شعر زیر اندکی به آن طرز تفکر خواجه نزدیك می‌شویم که ندای طریقهٔ

ملامتیان به سمع می‌رسد:

ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

کسانی که در بین عاشق و معشوق اسرار عشق و خدا شناسی را دیده نمی‌توانند چطور قادر به دیدن اسرار نهفته شده می‌توانند؟

درینجا باز به افکار ملامتیان که خواجه صلح خواه فقر و قناعت را نسبت به کیمیاگری برتری می دهد مشاهده می‌گردد:

یك حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
حافظ غبار فقر و قناعت زرخ مشوی — کاین خاك بهتر از عمل کیمیاگری

خواجه رسیدن به حقیقت راازراه بندگی و چاکری میداند نه ازراه شوکت شاهی چنانچه می‌گوید:

در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند
اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

حافظ خادم پیر خرابات و حق صحبت اوست و برای این که این چاکری را به کرسی نشاند به جان پیر خود قسم یاد می‌کند:

به جان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

خواجه آداب میکده را که حتی تر دامن بودن خرقه و سجاده را در چنین مقامی روا دار نیست چنان بیان می‌کند:

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش — گفت بیدار شو، ای رهرو خواب آلوده
شست و شوئی کن و آنگه به خرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در غزل زیر خواجه که گدای میکده است خود را بالاتر از فلك و ستاره می بیند و بر آنها ناز میکند و چون راه و رسم لقمه پرهیزی ندارد رند شرابخواره را نیز ملامت نمی کند

گدای میکده ام لیك وقت مستی بین	که ناز بر فلك و حکم بر ستاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی	چرا ملامت رندِ شرابخوار کنم

درینجا حافظ رندی را بر نیك نامی ترجیح میدهد چه نزد حافظ رندی بالاتر از هر صفات است:

دامنی گر چاك شد در عالم رندی چه باك
جامه ای در نیك نامی نیز می باید درید

خواجه در هرجا نفع رساندن به غیر را بر همه چیز ترجیح میدهد و این جا مثال خوبی برای این مقصد دارد:

اگر شراب خوری جرعه ای فشان برخاك
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باك

باز درباره نیکویی می گوید:

بدین رواق زبرجد نوشته اند به زر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

خواجه باز بیتی به مردم آزاری گفته:

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

در اشعار زیر خواجه صبر و قناعت را به طرزی ایراد کرده که تماماً نزاکت‌های شعری و لطف سخن در آن مضمر است:

آنکه رخسار تو را رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند به من غمگین داد
وانکه گیسوی تو را رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من مسکین داد (۱)
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست — آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد

۱- در اغلب گمان در چاپ در غزل خواجه مسکین بجای غمگین و غمگین بجای مسکین آمده چه صبر برای غمگین است و داد برای مسکین. بعضاً خواجه در اشعار خود آهنگ و صوت را نسبت به معنی ترجیح داده است و ممکن است خود خواجه چنین نگاشته باشد. در صورت تصحیح باید به دیگر دیوان های خواجه مراجعه شود.

حافظ رند (۱)

حافظ در شناختن رند انگیزه ها و الگوهای متعددی داشته است. از یك سو «انسان کامل» را از عرفان می‌گیرد و از سوی دیگر رند را به معنای قدیمی اش که شخص لاابالی و در عین حال آزاده و گردنکش است و در برابر ارزش های تحمیلی و دروغین طغیان میکند. انگیزه دیگرش میل به آفریدن شخصیتی است در برابر زاهد که نقطه مقابل و عکس زاهد باشد. بالاخره رند را بر صورت خویش (حافظ) میپردازد و همه آرزوهای خود را که میخواهد آزاده و بی قید و وارسته و ملامتی باشد در شخصیت ملامتی و قلندری خود می آفریند. حافظ از آنجا که میخواهد اهل تساهل و توکل، اهل ظرافت و زیبائی های زندگی، اهل نیاز و شکسته دلی در برابر خداوند و از همه مهمتر اهل عشق باشد، رند را نیز با همین صفات می سازد. رند او همچون خود او نظرباز و نکته گو و بیزار از زهد و ریا و منکر طمطراق دروغین نام و ننگ و صلاح و تقوای مصلحتی و جاه و مقام بی اعتبار دنیوی است. حتی رندی را برابر با عشق می‌گیرد:

۱- حافظ نامه بخش اول نگارش بهاء الدین خرمشاهی چاپ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۹۸۸ میلادی، ۱۳۶۷ شمسی، همزمان با بزرگداشت بین المللی خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی.

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
عشق کاری است که موقوف هدایت باشد

در جای دیگر فرار زاهد را از رندی خود هم مانند فرار دیو از قرآن خوانان می‌گیرد:

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

رند کلمهٔ پربار شگرفی است و در سایر فرهنگ‌ها و زبان های قدیم و جدید جهانی معادل ندارد. تا کمی پیش از حافظ بلکه در زمان او هم معنای نا مطلوب و نفی داشته است و معنای اولیه رند برابر با سفله و اراذل و اوباش بوده است. حافظ از آنجا که نگرش ملامتی است، هر نهاد یا امر مقبول اجتماعی و همچنین هر نهاد یا امر مردود اجتماعی را با دید انتقادی و ارزیابی دوباره می سنجد. رند را از زیر دست و پای صاحبان جاه و مال و مقام بیرون کشیده با خود هم پیمانه می کند. رند در دیوان او «از قعر چاه بر آمده به اوج ماه رسید» و می گوید:

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از رهِ نیاز به دارالسلام رفت

باب ششم
خواجهٔ شب خیز شب زنده دار

هرگنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یُمن دعای شبُ ورد سحری بود

خواجه از بابا واجداد شافعی مذهب ، اما آنقدر تنگ نظر هم نبود که خود را مقید به یکی از مذاهب دانسته دیگران را به باد کفر و عصیان بگیرد. چه جنگ هفتاد و دو ملت که سر هم از حقیقت پی نبرده اند جز افسانه چیزی نمی خواند.

خواجه احترام خاصی به محمد و اهل نبوت داشت و مذهبی را پیروی می‌کرد که در اوائل نهضت اسلام مردم به آن گرویده بودند.

خواجه عارف پاک، مسلمان راستکار و رستگار از خرافات بود و به دیدار محبوب حقیقی عقیده داشت:

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز به صفا نتوان کرد

***

چشم آلوده نظر از رخ جانان دوراست
بر رخ او نظر از آئینهٔ پاک انداز

خواجه صبح وقت از خواب بر می خاست و قرآن تلاوت می کرد و یاران را نیز دعوت به صبح خیزی می کرد:

مرو بخواب که حافظ به بارگاه قبول
ز وردِ نیمه شب و درس صبحگاه رسید

***

صبح خیزیو سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

***

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
قلم را آن زبان نبود که سرعشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

خواجه با دعای نیم شب خود را مصون از هربلائی میداند:

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیمه شبی دفع صد بلا بکند

خواجه حافظ قرآن و قاری خوش الحان بود. این سعادت را در چندین جا در اشعارش ذکر کرده است(۱)

خواجه چند جا در اشعارش وصف از محمد مصطفی کرده است و چون بوی گل در غنچه پنهان داشته است:

۱- سلطان ابوسعید ابوالخیر شب خیز وی و وصل بادوست را چه خوب بیان کرده:

شبخیز که عاشقان به شب راز کنند — گردِ در و بام دوست پرواز کنند
هرجا که دری هست به شب بر بندند — الا درِ دوست را که شب باز کنند

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور که طاق ابروی یارِ منش مهندس شد

مقصد خواجه از طرب سرای محبت کعبه است که با بعثت رسول اکرم از بتخانه به خانهٔ خدا تبدیل گردید:

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

محمد را مخاطب کرده می‌گوید:

ملك در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی

باز می‌گوید:

می بده تا دهمت آگهی از سرِّ قضا
که بر رِوی که شدم عاشق و از بوی که مست

حضرت محمد، حَسین و خوش قیافه بود:

روی خَوبَت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زآن زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

حلیمه دایه حضرت وقتی که محمد را از شیر جداکرد و می خواست به جد او عبدالمطلب بسپارد در صحن کعبه که در آن وقت بتخانه بود آوازی از غیب میشنود که مولانا جلال الدین بلخی چنین بیان کرده است:

مصطفی را چون زشیر او باز کرد	برکفش برداشت چون ریحان وَرد(۱)
می گـریزانیـدش از هر نیك و بد	تا سپـارد آن شـهنشـه را به جـد
چون همـی آورد امـــانت را زبیم	شـد به کـعـبـه آمـد او اندر حطیم
از هوا بشنیـد بانگی کـای حطیم	تـاخت بر تو آفـتـــابی بس عظیم
ای حطیم امــروز آید بر تو زود	صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امــروزآرد در تو رخت	محتشم شاهی که پیك اوست بخت
ای حطیم امـروز بی شك از نوی	منزل جـــان هـای بالایی شــوی

و این همان طرب سرای محبت است که مهندس او به گفته حافظ محمد است.

خواجه بعثت حضرت رسول را به سن چهل سالگی و تدوین قرآن در نوسال در یك شعری که در ظاهر به قول ملامتیان از رندی و در باطن از وصف محمد و قرآن است چنین بیان می کند:

می نوســاله و مــحـبـوب چهـارده ســاله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

که با ذکر صغیر و کبیر مدعای ما به کرسی می نشیند.

خواجه با وصف شافعی بودن احترام خاص به خاندان نبوت داشت:

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقـــهٔ رهت شــود همت شـحـنهٔ نجف

خواجـه از زبان بلبل نورِ طور و شنیدن حضرت موسی نکتـه توحید را چنین بیان می کند:

بلبل زشـــاخ ســرو به گلبــانگ پهلوی	میخواند دوش درس مقـامات معنوی
یعنی بیـا کـه آتش مــوسی نمود گل	تا از درخت نکتـهٔ توحـیـد بشنوی

۱- دفتر چهارم مثنوی

در دیگر جای خواجه رسیدن به حقیقت را از راه پایداری و خدمت میداند:

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد
که چل سال بجان خدمت شعیب کند

خواجه صفات الهی را با یك فرد که مینویسیم هزاران هزار مرتبه بلند می برد:

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

خواجه برای معشوق خود که خدای یگانه است مانند دیگر متصوفین محبوب، دوست یار و حتی او خطاب می کند. درینجا به سمع شنونده میرساند که با آن همه صفات بی نهایت که از یار یعنی معشوق حقیقی به زبان می آید تنها یك حرف است که به عبارت آمده. چه هر قدر در وصف او بگوئید این شرح بی نهایت انجام پذیر نیست. بدین صورت لایتناهی بودن صفات دوست را ابراز میکند.

این شعر حافظ در مورد رسول اکرم که به حسن خلق متوصف است نیز صدق میکند چنانچه درینجا میگوید:

به حسن خلق و وفا کس به یار ما نرسد	تو را درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان به جلوه آمده اند	کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد
به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز	به یار یك جهت حق گذار ما نرسد
هزار نقد به بازار کائنات آرند	یکی به سکه صاحب عیار ما نرسد.

به عقیده خواجه خدای بزرگ واقف تماماً احوال دوست خود می باشد واظهار احتیاج به آن مقام ضرور نیست:

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خودآنجا چه حاجت است

درینجا خواجه از نور عشق به خدا حرف می زند:

ساقی به نور باده بر افروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بی‌خبر زلذت شرب مدام ما

باز خواجه در ندیدن دوست و میلی که دل به آن دارد حرف می زند:

در بزم، دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است

حافظ مانند عبدالله انصاری خدا را در حسن و جلوه‌ای از حسن می‌دید و همین طرز تفکر عارفانه پیر هرات بود که او را سال‌ها به زندان کشانید. با وصف آن پیر انصار به همان طرز تفکر عارفانه خود پایدار بود. اما حافظ در پرده می‌سراید:

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی — صبا را گو که بر دارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — بر افشان تا فرو ریزد هزاران جان زِ هرمویت

باز خواجه با راز و نیاز لطیفی خواهان دیدار دوست میباشد:

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هردم فریب، چشم جادویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشمت مست و او ازبوی گیسویت
پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبا — نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

گمان نمی کنم که شعری پرشورتر و سوزنده تر در عشق از این فرد حافظ بلندتر باشد:

چراغ صاعقهٔ آن شهاب روشن باد
که زد به خرمن ما آتش محبتِ او

باب هفتم

حُسن سخن

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش لطف سخنش

حافظ بلند ترین فارسی گو و پرمایه ترین ادیب در زبان خود است. اشعار حافظ مملو از تصورات دقیق، نازك خیالی ها تناسبات لفظی و صنایع بدیعی است و از همه مهمتر آفریدگار سبك جدیدی به نام سبك هندی است که صائب و بیدل پیروان آن اند. اما بیدل این سبك را به آسمان رساند و آنقدر اغراق و مبالغه و تشبیهات پیچیده از نگاه افکار عارفانه با باریك خیالی ها سروده که فهم آن را برای عوام حتی برای بعضی از صاحبان ذوق ادب مشکل ساخته و صائب نیز با نازك خیالی های خود زیاد تر از ضرب المثل کار گرفته که شعرش را مقبول عام و خاص گشتانده.

حافظ از شعرای قدیم فارسی زبان مانند، سنائی، نظامی و کمال مضامین گرفته و از سعدی و خیام نکته ها آموخته و از خواجو و سلمان، عماد فقیه که همعصر او بودند اشعارشان را استقبال کرده است. اما اشعار، خواجه به اندازه ای پر ذوق، پرلطف و تشبیهات و استعارات با افکار پوشیدهٔ عارفانه و رندانه است گوئی درسی به همردیفان خود داده و بهتر از همه ایشان را به استادی و پیشوائی خود یاد کرده است که نمایانگر عجز و شکستگی صوفیانه خواجه میباشد. بهرحال تاثیر گویندگان

دیگر در غزل‌های خواجه محقق است. «اگر بعضی تضمین ها در شعر خود آورده با نیرو و ذوق آفرینندهٔ خویش آن را چنان آراسته که گویی آورده و آفریدهٔ خود اوست. حتی معانی را با چنان قدرت و جدت بیان میکند که برای شاعری که طرز رفتار او را انتخاب کرده اندیشه و احساس خود را تلقین و تعلیم کند و این مایه شور و حرارت را در کمتر سخنی میتوان یافت. لحن طنز و شوخی، چاشنی خاصی به شور و گرمی شعر او میدهد. همین ذوق بذله گویی و نکته سنجی است که فهم کلام او را شیرین ساخته است.» (۱)

نه هرکو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد

تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

اگر باور نمیداری، رو از صورتگر چین پرس

که مانی نسخه میخواهد زنوک کلك مشکینم

دیگر از مختصات شیوه اوست که با طنز و کنایه زاهدان و صوفیان قلابی را که مورد نظر او نیستند. با لطف و ظرافت مخصوص، بعضا خود را مثال آورده میگوید و از فقر و درویشی هم کنار نمانده است. اما چیزی که زیادتر در اشعار خواجه به نظر می خورد عشق است و این نکته را به اندازه ای ظریفانه به کار برده که فهم مقصد در بین عشق حقیقی و مجازی را به خود خواننده گذاشته است و افکار صوفیانه را با ظرافت خاصی کنده کنده در هرجا آورده که تا وارد بدین گونه افکار نباشید فهم آن در نظر اول مشکل حتی غیر مأنوس به نظر می آید. در اشعار خواجه با فقر و درویشی و شکستگی و عجز زیاد مواجه می شوید که تا اندازه‌ای انسان را به فکر می اندازد که خواجه طریقهٔ ملامتیان را در پیش گرفته یا خیر(۲) اشعار رندانه او مایهٔ

۱- با کاروان حله: دکتر عبدالحسین زرین کوب.

۲ - به باب فقر و درویشی مراجعه شود.

سرور و وجد برای خواننده است وافکار صوفیانهٔ خود را به نام‌های جام، می، شراب، معشوق، میکده و غیره بی پرده عرضه میکند و جا به جا از معشوقی که در بزم های سماع با او همنشین بوده با ظرافت خاصی یاد کرده است که مورد توجه عوام گشته است.

اگر چه خواجه در مقابل شعرایی که از آنها استقبال کرده خود را خرد نشان داده اما در موقعش نتوانسته که از فطرت بلند و علوی سخن‌اش چشم پوشی کند:

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

با این فرد خواجه کاملاً همنوا هستم. حتی اشعار او را بالا تر از آن میدانم و معرفت را به زبانی یاد کرده که گویی از عالم بالا حرف میزند. به گفته خود حافظ:

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحایی کرد

خواجه نه تنها شاعر شیوا بیان بود بلکه غزلسرائی بود که مجالس سماع را به رقص می آورد:

غزل سرایی ناهید صرفه ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

در جای دیگر خواجه از کلام خود به نام مجموعه‌ای از گل یاد کرده: تنها کسی به کنه آن پی می برد که مانند مرغ سحر همنوا با او باشد:

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند و معانی دانست

این شعر خواجه عالمی از بیانگر معرفت و وصف خلقت و عشق و محبت است. قدر مجموعهٔ گل را تنها مرغ سحر می داند. مرغی که نوازنده عشق و محبت و فریفتهٔ

گل است. گلی که آفریننده آن را با چه لطافت و زیبایی خلق کرده و با چه رنگ و بو آن را زیبا و دلربا ساخته که هر ورق آن بیانگر قدرت صانعی است که تماماً زیبائی ها از رنگ گرفته تا بو در آن جا داده. مرغ سحر با نواختن ترانه های ملکوتی خود، عشق خود را به این مخلوق لطیف با چه لهجه و نوایی ابراز میدارد. عشق او عشقی است بی پایان و سراینده جزئی از مخلوقات است که خودش نیز مانند گل پُر پَرو بال اما زنده و مخلوق لطیف و نفیسی است که دست قدرت به او اجازهٔ چنین نغمه سرائی را داده است.

قدر اشعار لطیف، نفیس و دلکش خواجه را هرکس دانسته نمیتواند. تنها این بیت خواجه مجموعه ای از عشق است به ایزد توانا و خالق حقیقی. عشقی که متصوفین در آن باره رساله ها و کتاب‌ها نوشته اند و حتی در راه عشق خود را فنا ساخته اند باز هم هرچند ورقی خوانده اند، یا نوشته اند و اشعاری سروده اند بیانگر آن همه عظمت و بزرگواری خالق بی‌همتا شده نمیتواند. بنده نیز عجز خود را در مقابل شرح این فرد خواجه که عالمی از معرفت است ابراز میدارم، چه

«نه هر کو ورقی خواند و معانی دانست»

خواجه در چند جای از سخن گفتن دری یاد کرده. البته لسان حافظ لسان دریست که عاری از تشبیهات نادرست لغات پیچیده و غیرمأنوس میباشد بلکه زبان عامیانهٔ دوران خود حافظ است:

چو عندلیب ز فصاحت سخن زند حافظ
تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

در دیوان خواجه به اشعاری بر میخوریم که سرشار از نزاکت شعری و لطف سخن است. و این گونه اشعار کلام حافظ را که با نزاکت های شعری پیراسته است دوبالا میکند. در اینجا چند بیت او را که مملو از نازک خیالی‌ها و گفتارهای او با گل و بلبل است و خیلی شیرین بیان شده ذکر می‌کنیم:

خواهم شدن ببستان چون غنچه بادل تنگ   و آنجا به نیک نامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل رازِ نهفته گفتن   که سرِ عشقبازی از بلبلان شنیدن

خواجه نازکی طبع لطیف را تا حدی شکننده و نازك میداند که با آهسته ترین دعا متاثر میشود:

من چه گــویم کــه تو را نازکی طبع لطیف
تا بحـدیست کـه آهسـتـه دعـا نتـوان کـرد

خواجه از عشقی که با محبوب خود دارد، آن عشق را آتش غم میگوید و از برقی که در دل او زده او را سراسر سوختانده است:

برق عـشق آتش غم در دل حـافظ زووسـوخت
یار دیرینه ببـیـنیـد کــه با یار چه کــرد

تعریف عشق را بهتر ازین نمیشود توصیف کرد
درینجا باز با نزاکت خیالی خواجه بر میخوریم:

بوســیــدن لب یار اول زدست مگذار کــاخـر ملول گـردی از دست لب گـزیدن
فرصت شمار صحبت کزاین دوراهه منزل چون بگذریم دیگر نتـوان بهم رسـیـدن

درین دو فرد خواجه بی ثباتی دنیا و گذشت زمانه را که عارف بزرگ خیام در رباعیات خود تذکار کرده خواجه آن را به عالی ترین درجه لطافت رسانده است.
حکیم های قدیم برای تداوی مریض بعضاً گل قند را به کار می بردند که اکثراً ممزوجی از گل گلاب با قند بود. حافظ این طرز تداوی را با شیرینی لطافت باری از خود پیشنهاد میکند که خیلی ظریف است:

قند آمیـختـه با گل نه عـلاج دل مـاست
بوسـه ای چند بیـامـیـز به دشنامی چند

اگر می ضرر دارد، نفعی هم دارد و برای خوشنودی یك عده از عوام نفی حکمت‌مکن:

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهرِ دلِ عامی چند

در دیگر جای پندی که برای می خوارگان می دهد خیلی عالی است، نمی گوید که می نخور بلکه میگوید که همه ساله شرابخوار مباش و از تمام سال سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش:

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

در اینجا خواجه تشبیه بلند بالائی در بین مزرع سبز فلك و حاصلی که انسان در زندگی از کشت خود می گیرد به خاطر می آورد:

مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

خواجه عشق بلبل و گل را به چه شیرین زبانی یاد کرده:

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

باز به یك نازك خیالی حافظ بر میخوریم که در وصف معشوق خود گفته است:

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی زشرم تو در غنچه کرد پنهانش

خواجه به امید غم که مایهٔ عشق است و بدست آوردن او جز به دل شاد میسر نیست از معشوق خود دل شاد می‌خواهد

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد   ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

در این فرد خواجه مثال خوبی برای بلندی قد معشوق خود گفته که خیلی عالی است:

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم
دوستـان از راست میـرنجد نگارم چون کنم؟

نظر بازی خواجه به حدیست که با دیدار معشوق و درك حسن و زیبائی او هرکس که روی معشوق او را ببیند از انتخاب به جا و زیبنده خواجه چشمش را می بوسد:

هر کس کـه دید روی تو بوسید چشم من
کـاری کـه کـرد دیده من بی نظر نکرد

خواجه پیر هوس جوانی را با در بر گرفتن یار خود دارد

گـرچه پیـرم تو شبی تنگ در آغوشم گیـر
تا سـحـرگـه زکنار تو جـوان بر خیـزم

درینجا حافظ بوی خوش یار خود را از باد صبا می‌گیرد چنانچه از یار آشنا سخن آشنا بشنوید

بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنیـد

تا جـائی کـه امکان دارد حـافظ در یك غـزل یك صـحنه را دنبـال می کند و اشعارش نه تنها لطف و نزاکت خود را نمی بازد بلکه زیاد منسجم و پر فهم می گردد. این طرز گفتار خواجه از قدرت و توانائی سخنش حکایت می کند که در غزلهای دیگر شعرا کمتر دیده میشود و ما در ینجا یك غزل او را دنبال میکنیم:

در دیر مـغـان آمـد یارم قـدحی در دست
مست ازمی و میخواران ازنرگس مستش مست

از نعل کمند او شکل مه نو پیدا

وزقد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست

وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست

وافغان نظر بازان بر خاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید

ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آمد عمر شده‌ی حافظ

هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

خواجه با تیر عاشق کش که در دل او میخورد و دل او خون آلود میگردد کشته شدنش را در راه عشق ثابت میسازد و شعرش به اندازه لطیف و پر آب است که به جای خون از آن آب میچکد

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد؟
این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

دراینجا حافظ از دست جور محبوب خود شکایت می کند که از این شهر خواهد رفت و دوستتش با بسیار بی اعتنائی و به خنده می گوید: برو که پای تو بست؟

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست؟

خیلی ساده و خیلی عالی است که یاد از اشعار سعدی می دهد.

اکثر عرفای شرق و غرب خلقت و آفرینش را به طرز و مفهوم جدا گانه‌ای بیان

در زمان خواجه و پیشتر از آن شعرا کوشش داشتند تا از راه شعر و شاعری به دربار راه یابند تا از نعمت سخا و بذل شاهان وقت مستفید گردند و یك تعدادشان از طرف شاهان و امراء به وظایف مهمی نیز گماشته شدند. اما حافظ پیر قانع به یك اندازه وصله و یا انعامی که به او می رسید حیات خود را بسر میبرد و برای او جز همین مدرك دیگر راهی هم نبود. و قصیده گفتن روش اولی خواجه نبود و همیشه کوشیده است تا شعر خود را با لطافت های درونی خود مزین از معشوق، ارمغان، از سیکده از گل و بلبل و غیره لطافت شعری خود نموده یکی دو کلمه در تعریف ممدوح خود بپردازد. می بینید که خواجه وقتی به شاهی نظر نیك داشته پس از مرگ او را فراموش نکرده است و همان لطف و مزیتی که نزد خواجه ابواسحق امیر شیراز داشته چنین ذکر میکند:

یاد باد آن که سرکوی توام منزل بود	دیده را روشنی از خاك درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاك	برزبان بود مرا آنچه تو را دردل بود
آه ازین جو رو تطاول که دراین دامگه است	آه ازآن سوز و نیازی که در آن محفل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز	چه توان کردکه سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم	خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق	مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحاقی	خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقهه کبك خرامان حافظ	که زسرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

۱- خواجه در یك قصیده که در مدح منصور بن مظفر غازی سروده فردی از کمال خجند را تضمین کرده که با آن قصیده را دو بالا ساخته :

وریاورت نمی کند از بنده این حدیث	از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم
«گربرکنم دل ازتو و بردارم از تو مهر	آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم»

فرد خیلی شیرین و روان است.

خیلی جالب است که خواجه درمدح شاه نصرالدین می سراید و طرزی این قصیده را پایه گذاری میکند که نزد شنونده حتی خود شاه مدحی اغراقی مانند:

نه کرسی فلك نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان زند

که از شخصیتی مانند خواجه دور است. حالا می بینیم که او چه ترتیبی به کار برده که شعر خود را چنانچه نظر خودش بوده تا آخر تمام میکند و ترسیم خوبی از دیر مغان و پذیرائی ایشان از مدعوین و مصاحبه خواجه با ایشان سراسر از لطف سخن و بلندی افکار خواجه حکایت میکند و تخلص خود را نیز در آخر غزل میآورد و بعد این دوبیت را به آن می افزاید:

فلك جنیبه کش شاه نصرة الدین است	بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف	زبام عرش صدش بوسه بر جناب زده

که این دو بیت مدح نه بلکه طنز شیرینی در باب چنین شاهی بوده.

درینجا اصل غزل خواجه را ذکر می کنیم:

در سرای مغان رُفته بود و آب زده	نشسته پیر و صلائی به شیخ و شاب زده
سبو کشان همه در بندگیش بسته کمر	ولی زترك کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نورماه پوشیده	عذار مغبچه گان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز	کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت	زجرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
زشور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار	شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت	که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که توکردی به ضعف همت رأی	زکنج خانه شده خیمه بر خراب زده
بیا به میکده حافظ که برتو عرضه کنم	هزار صف زدعاهای مستجاب زده

می بینید که در تمام غزل کلمه ای از مدح شاه نیست و بعد ختم غزل آن دو فرد مدح اغراقی را به آن ختم کرده که هیچ باهم سازش ندارند.

دراینجا یك غزل خواجه که بدون می و ساقی و طرب تنها از دیدار گل عشرت می برد و دیده میشود که لب جوی آب و زیر درختی نشسته از موج گل به جوش آمده می سراید:

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن پیر مغان است بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد — چاره آنست که سجاده به می بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست — نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلك رهزن اهل هنراست — چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی — لاجرم زآتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم — چشم بد دورکه بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب باکه توان گفت که ما — بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

خواجه از دل تنگ و یا آمدن به دنیا ناراضی است و آن را از آدم و حوا میداند:

از دل تنگ گنه کار بر آرم آهی
کاتش اندر جگر آدم و حوا فکنم(۱)

راز ونیاز با معشوق:

خدایا ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

۱- در دیوان هائی که تازه چاپ شده به عوض جگر، گنه نوشته اند که مفهوم شعر را برهم میزند.

باز یك نازك خیالی:

زمیوه های بهشتی چه ذوق در یابد
هر آن که سیب زنخدان شاهدی نگزید

پند به پسر:

پیران سخن به تجربه گویند و گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نورچشم من بجز از کشته ندروی

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته ات بدو دست دعا نگه دارد

این دو بیت از نقطه نظر نزاکت و لطافت شعری خیلی عالی است:

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت　　چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت　　قطرهٔ باران ما گوهریکدانه شد

دراینجا در وصف دهن چه شیرینی بیان کرده:

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یك شکر بخند

دراین جا جواب نامه ایست که خواجه به دوست خود نوشته و هر فرد آن یك دیوان ارزش دارد:

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت　　حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

به نوک خامه رقم کرده ای سلام مرا که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل به سهو کردی یاد که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت

مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

زحال ما دلت آگه شود مگر وقتی که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را به جرعه ای دریاب چو میدهند زلال خضر زجام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد که جان حافظ دلخسته زنده شد به دمت

سبکِ بیان حافظ (۱)

دیوان حافظ بیش از هرکتابی قلمی و چاپ شده است و بدین سبب زیادتر دست خورده است. قطع نظر از مزایای معنوی حافظ که سر آزادگان و اندیشه مندان را به درگاه او فرود می‌آورد هنر حافظ در سبک بیان و دقت و وسواس مانند اوست در انتخاب کلمه و تلفیق جمله بطوریکه زبان وی بطرز خیلی محسوس از گذشتگان متمایز میشود و پس از وی کسی نتوانسته است به حریم او نزدیك شود. در سراسر دیوان ارجمند او یك تعبیر سست و مرهون، یك ترکیب که موسیقی کلمات در آن مراعات نشده باشد یافت نمی شود ...

نخستین و محسوس ترین خصوصیت زبان حافظ وقار و جلال است چنانکه صفت بارز سخن سعدی روانی و عذوبت و آنچه از فردوسی در وهله اول احساس میشود فخامت و استحکام است یا از سبك ناصر خسرو و خاقانی صلابت هویدا و نظامی به ظرافت تعبیر و تشبیه و دقت در مضامین متمایز است. در قریب پنجهزار بیت حافظ به یك تعبیر فروافتاده و بازاری و به یك ترکیب سست بر نمی‌خوریم. شاید این خصوصیت در بسیاری از گویندگان دیگر کمابیش دیده شود. اما سخن حافظ به نحوی خاص از زبان عادی برتر می رود ولی درین کناره گیری از زبان معمولی مانند ناصرخسرو و خاقانی ازفهم و دریافت مردم دور نمی‌شود. مفاهیم عادی پیش پاافتاده

---

۱ – دیباچه دیوان خواجه حافظ شیرازی از انتشارات جاویدان، تهران، به قلم علی دشتی

را در لباسی از وقار و تازگی بیرون می آورد. این خصوصیت نخست از انتخاب کلمه و پس از آن از کیفیت نشاندن آنها حاصل می گردد و بالنتیجه در اشعار حافظ ترکیباتی پیدا می شود که خاص خود اوست که ازنشاندن کلمات خوش آهنگ و متناسب پهلوی هم صدها بیت زیبا می آفریند:

به باغ تازه کن آیین دین زردشــــتی
کنون کــه لاله بر افــروخت آتش نمرود

کلمات در سخن حافظ نقشی مهم دارند. دراین شعر:

به روز واقــعـه تابوت مـا ز سـرو کنید
کـــه مـــرده ایم به داغ بلند بالائی

کلمه واقعه که به معنی مصطلح و متداول حادثه یا اتفاق است درینجا یعنی مرگ استعمال شده شاید علت تأثیر و قوت بیان درین امر باشد که آیه «اذا وقعت الواقعة» و روز رستاخیز را در ذهن می آورد. و این خود یکی از نکته های دقیق زبان حافظ است که برای بیان مقصود کلماتی می آورد و ترکیباتی به کار می برد که همراه مفهوم صریح جمله سایهٔ معنی دقیق دیگری نیز توأم است

حافظ قدری است و سرنوشت آدمی را در بسیاری از امور مرهون مشیت ازلی می داند در اشعار او این معنی زیاد دیده می شود ولی غالباً آن را رمزی و غیر مستقیم می گوید:

مـــددی گــر به چراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیـــــره شب وادی ایمن چه کنم

که طبعاً قصهٔ حضرت موسی را در وادی ایمن به ذهن می آورد که بر کوه طور آتشی دید و به قوم خود گفت: «انی انست ناراً» و رفت که برای آنها آتش بیاورد ولی آن آتش نبودنورِ خدائی بود و او را مبعوث به هدایت قوم کرد. تقریباً درین بیت همان مفهومی نهفته است که جلال الدین محمد با صراحت می گوید:

انبیا عامی بدندی گرنه از الطاف خاص
برمس هستی آنها کیمیا می ریختی

جای دیگر خواجه این مفهوم را با صراحت جلال الدین محمد آورده است:

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکند آنچه مسیحا می کرد

صدها شاهد میتوان از دیوان حافظ آورد که وقار و جلال از آن ساطع و تابان است و پیوسته با طرز پوشیده و استعاره آمیز مطلب خود را می‌گوید و هیچگاه در سبکی صراحت و عادی بودن زبان معمولی نمی افتد. حاجت به مثال آوردن نیست. می‌گذاریم تا خود شما آن را بدانید. و هم صدها اشعار شعرای ماقبل حافظ اند که خواجه اشعارشان را تضمین کرده و به نحو بهتری سرائیده. مثلا خاقانی که از بزرگترین استادان سخن فارسی بشمار میرود در باره بنفشه چنین سروده است:

همچون بنفشه بر سر زانو نهاده سر
زانو بنفشه رنگ تر از لب هزار بار

و حافظ می گوید

بی زلف سرکشش سر سودائی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

و یا این که خاقانی درباره خانه اصلی می گوید:

خانهٔ اصلی ما گوشهٔ گورستان است
خرم آن روز که این رخت بر آن خانه بریم

حافظ می گوید:

عاقبت منزل ما وادی خامـــوشانست
خرم آن روز کزین منـــــزل ویران برویم

و یا این که دربارهٔ برخاستن در قیامت سعدی چنین گفته است:

در قیامت چو سر از خاك لحد بر دارم
گـرد سـودای تو بر دامن جـانم باشـد

حافظ می گوید:

من چو ازخـاك لحـد لاله صـفت برخـیـزم
داغ ســـودای توام ســـر ســـویدا باشـــد

و یا این که سعدی گفته

سـعدی آتش زبانم روز و شب سوزم چو شمع
با همـــه آتش زبانی در تو گـیـرائیم نیـست

حافظ می گوید:

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشـــینم هست امـــا در نمی گـــیـــرد

بدین ترتیب اشعار زیادی از دیگر شعراست که خواجه آن را با طرز بهتری ادا کرده و حالا ضم اشعار حافظ می باشند

ای نسـیم سـحـر آرامگه یار کـجـاست؟ منزل آن مـه عاشق کش عیار کجاست؟
شـب تـارسـت و ره وادی ایمـن در پـیش آتش طور کجـا، موعد دیدار کجـاست؟

شب تار اشـاره است به شب تاریکی کـه حـضـرت مـوسی در وادی ایمن بود.

بیابان ایمن، بیابان جانب راست کوه طور که در آنجا ندای حق به موسی رسید:

« و نادیناه من جانب الطورالایمن و قربناه نجیاً » (۱) بدین مـعنی: مـا او را از وادی مقدس طور ندا کردیم و بر مقام قرب خود برای استماع کلام خود بر گزیدیم.

طور در لغت سریانی مطلق کوه است. در عربی به معنی جبل است

آتش طور قـصـه مـوسی است وقـتی کـه باز می نگرد از دور آتشی می بیند به خاندان خود امر می کند که درنگ کنید که من آتشی بدیدم و به شما می آورم. وقتی که نزدیك میشود آتش نه بلکه نوری به درختی می‌بیند. که تنه برسـان آتش و شاخـه ها سبـز. مـوسی به تـعـجب در آن می نگریست از آن آوازی می‌شنود کـه مـیگوید یا موسی! یا موسی! باز نگریست کس را ندید. دیگر باز آواز آمد یا موسی! ندا آمد یا موسی: «منم خدای تو» بیرون کش از پای نعلین را (۲)

این قصه قرآن را متصوفین دلیلی به اناالحق گفتن منصور می آورند در حالی که درختی اناالحق می گوید از منصور نیز این آواز دور نیست.

---

۱ - سوره مریم آیه ۵۲

۲ - قصص قرآن ص ۲۴۳

پیروی حافظ از شعرای پیشین و معاصر

خواجه همچنان که سایر گویندگان بزرگ، ازگفتار پیشین خویش مدد خواسته و شعر یا سخنی را تازه تر و روان تر به میان آورده حافظ نیز قابلیت جذب گفتار بکر را دارد. چه هر چه خوب و زیبا و خوش آهنگ است می گیرد و در بوته ذوق سرشار خود آن را ذوب می کند و سپس آن را به صورت دیگری و ترکیب مناسب تری در می آورد. بدیهی است که این قریحه خداداد را از کثرت مطالعه و فهم بر گفته های استادان پیشین مدد یافته است. در نتیجه ملکه و نیرویی در خواجه نشو و نما یا فته که تعبیرات و اصطلاحات دیگران را موزون تر و خوش آهنگ تر در سخن خویش جلوه داده است. و بدین مناسبت اشعاری را که از دیگران گرفته آن چنان بلند تر و موزون تر سروده که دیگر جای آن نمی ماند که گفته شود این شعر از کدام شاعر است. با وصف آن دراین جا چند نمونه از اشعاری که پیروی از دیگر شعرا مثال می آوریم و می بینید که شعر خواجه تا چه اندازه بالاتر و موزون تر از دیگران است

حافظ و کمال و دیگر شعرا

ابوالفضل کمال الدین اسماعیل بن ابو محمد عبدالله بن جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی (۱) از قصیده سرایان و شاعران بزرگ اواخر قرن ششم و ثلث اول قرن هفتم است. پدرش جمال الدین نیزشاعر بوده است و او رادو پسربوده است. کمال الدین اسماعیل و معین الدین عبدالکریم که هر دو اهل فضل بودند. برادرش عبدالکریم که ازکمال الدین کوچکتربود پیش تر وفات کرده است و برادرش درمرثیه وی گفته است:

چگونه در چمن خوشدلی کنم پرواز	که مرغ عیش مرا روز گار پر ببرید
دو شاخ هردو زیك اصل دسته بریك جای	به تیغ قهر اجلمان زیکدگر ببرید
به نوجوانی ببرید شاخ عمرش مرگ	اگرچه رسم نبودست شاخ تر ببرید
اگر چه منزل ما در سفر برابر بود	ولیك آن که جوان بود زودتر ببرید

کمال اسماعیل در حدود سنوات ۵۶۸ هجری به دنیا آمده کمال اسماعیل یك مسلمان کامل بوده و به خاندان نبوت عقیده داشته است و در طریقه تصوف پیرو ابوالحفص شهاب الدین عمر سهروردی (متوفی ۶۳۲) بوده است.

غزل مشهور خواجه حافظ است که در مورد استقبال از یك غزل کمال اسماعیل گفته است:

---

۱ – معجم الالقاب ابن الفوطی

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

دربین غزل می فرماید:

وربباورت نمی کند از بنده این حدیث   از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم
«گر برکنم دل از تو و بر دارم از تو مهر   این مهر برکه افکنم آن دل کجا برم»

ملك الشعرای بهار به این نظریه است که اصل این شعر از مسعود سعد سلمان است و در ضمن قصیده ایست که در مدح سلطان محمود بن ابراهیم گفته و مطلع آن اینست:

گر یك وفا کنی صنما صد وفا کنم
ور تو جفا کنی همه من کی جفا کنم؟

و در بیت هفتم غزل گوید:

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم

و کمال ردیف آن را عوض کرده چنین گفته است:

گویند بر گرفت فلان دل زمهر تو   من داوری مردم جاهل کجا برم؟
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر   آن مهر برکه افکنم آن دل کجا برم؟

به عقیده من تغییری که کمال داده شعر را بلند برده تنها با تغییر قافیه کجا کنم و کجا برم. و ممکن است خواجه نیز به این عقیده بوده باشد و شعر را ازکمال دانسته باشد چه یك تعداد از اشعار خواجه از دیگر شعرا گرفته شده که روی همین منظور به نام خواجه ثبت اند. چنانچه در کتاب سبك خراسانی در شعر فارسی چنین آمده است:

«کمال اسماعیل را قصیده هائی است که چند بیت آن در ذیل نقل میشود:

بگویم و نکند رخنه در مـــسلمـــانی / توئی که نیست تو را در همه جهان ثانی

کـدام پایه در اندیشـه نصب شـاید کـرد / کـه در مـدارج رفـعت نه بر تر از آنی

زتاب چشم تـو پیکان هـای لعل شـــود / بچـشم خـصم تو در لعل های پیکانی

نه در کسی بجز از زلف یار سرسبکی / نه در کسی بجز از رطل می گرانجانی

هنوز نیـسـتم ایمن زعـورتی مکشـوف / مگر کـه دامن أعطاء بدان بپـوشـانی

در قصیده ای که خواجه در مدح خواجه قوام الدین محمد صاحب عیار گفته چند مضمون از قصیده کمال را گرفته :

زدلبـری نتـوان لاف زد به آسـانی / هزار نکتـه درین کـارهست تادانی

بیار بادۂ رنگین که یك حکایت راست / بگویم و نکنم رخنه در مـسلمـانی

کـدام پایه تـعظیم نصب شـاید کـرد / که در مـسالك فکرت نه برتر از آنی

طرب سرای وزیر است ساقیا مگذار / که غیرجام می آنجا کند گرآنجانی

سـخن دراز کشیدم ولی امیدم هست / که نیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همچنان ظهیر فاریابی دو قصیده با همین وزن و قافیه دارد:

یکی:

دراین هـوس کـه من افـتـاده ام به نـادانی
مـرا به جـان خطر است از غم تو تا دانی

ودیگری:

چو آسـتین ز سـرِ ناز بر مـه افـشـانی
روا بود کـــه تو ســـر در فلك بجنبـــانی

و همچنان مولانا جلال الدین بلخی در دیوان کبیر گفته :

بلند تر شده است آفتـــاب انسانی
زهی حلاوت مستی و عشق انسانی

از سعدی در طیبات:

کیست آن کش سرپیوند تو درخاطر نیست
یا نظر باتو ندارد مگرش ناظر نیـــست

حافظ گفته:
سـرپیـوند تو تنهـا نه دل حـافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو درخاطرنیست

از سعدی در بدایع:
مـن از آن روز کـــــه در بند تـوام آزادم
پادشـاهم کـه بدست تو اسیـر افتـادم

حافظ گفته:
حـافظ از جور تو حـاشا کـه بنالد روزی
مـن از آن روز کـــــه در بند تـوام آزادم

ازسلمان:
زاهـد دهـدم تـوبـه ز روی تـو زهـی روی
هیچش زخدا شرم و ز روی تو حیا نیست

حافظ گفته:
نرگس طلبـد شـیـوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش ازسر و در دیده حیا نیست

ازسلمان:
در ازل عکس می لعل تو در جـام افـتـاد
عـاشق سـوختـه دل در طمع خام افـتـاد

حافظ گفته:
عکس روی تو چو در آئینهٔ جـام افـتـاد
عـارف از خندهٔ می در طـمـع خـام افـتـاد

از عراقی است:

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
سفید کردن آن نوعی از محالات است

حافظ گفته:

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

از اوحدی است:

مده به شاهد دنیا عنان دلی زنهار
که این عجوزه عروس هزار داماد است

حافظ گفته:

مجو درستیِ عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

از خواجو است:

خرم آن روز که از خطهٔ کرمان بروم
دل و دین داده زدست از پی جانان بروم

حافظ گفته:

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

از خواجو است:

گرم به هر سر موئی هزار جان بودی
فدای جان و سرش کردمی بجان و سرش

حافظ گفته:

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست
گرم به هر سر موئی هزار جان بودی

از ناصر است:

من از بیگانه آزاری ندارم
که با من هرچه رفت از آشنا رفت

حافظ گفته:

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

از سلمان است:

در ازل عکس می لعل تو در جام افتاد
عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

حافظ گفته:

عکس روی تو چو در آئینه جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

از کمال است:

شوخی و فتنه گر و سنگدل و عهد شکن
چشم بد دور به چندین هنر آراسته ای

حافظ گفته:

عاشق و رند و نظربازم و می گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته ام

از ظهیر فاریابی:

مرا امید وصال تو زنده میدارد
و گر نه بی تو نه جانم بماند و نه اثرم

حافظ گفته:

مرا امید وصال تو زنده میدارد
و گر نه هر دمم از هجر تُست بیم هلاك

از عراقی:

بود آیا که خرامان ز درم باز آیی
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایی

حافظ گفته: بود آیا که در میکده ها بگشایند
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

از عراقی: صبا وقت سحر گویی زکوی یار می آید
که بوی او شفای جان هر بیمار می آید

حافظ گفته: صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد
دل شوریدهٔ ما را ببو در کار می آورد

همام تبریزی: سهل است عاشقان را ازجان خود بریدن
لیکن ز روی جانان مشکل بود جدایی

حافظ گفته: از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن

از خواجو: منزل ازیارقرین است چه دوزخ چه بهشت
سجده که گریه نیازاست چه‌مسجد چه‌کنشت

حافظ گفته: همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه‌کنشت

از عماد فقیه:

آنکه برمسجدنشستی دوش بردوش خطیب
دوش میدیدم که میبردندش ازمجلس بدوش

حافظ گفته: زکــوی مــیکده دوشش بدوش می برند
امام شـهر کـه سجّاده می‌کشید بدوش

از خاقانی: (۱)

دیدی کـه یار چون ز دل مـا خبـر نداشت مــارا شکار کــرد و بیَفکَند و بَر نداشت
مـارا بچشم کرد کـه تا صـید او شویم زآن پس بچشم رحمت برمـا نظر نداشت

حافظ گفته:

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت بشکست عـهد و از غم ما هیچ غم نداشت
یارب مگیـرش ار چه دل چون کـبـوترم افکند و کُشت و حرمت صید حرم نداشت

حاجت به تشریح نیست با این چند نمونه استقبالیه خواجه می‌بینید که تا چه اندازه حافظ در شعر دست درازی داشته که با یك تغییر جزیی دست شعر را گرفته به آسمان برده است.

---

۱ — در جستجوی حافظ: نگارنده رحیم ذوالنّور، چاپخانه نقش جهان ، تهران ۱۳۱۹ شمسی

باب هشتم

زندگی خواجه

من ملك بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

خواجه این نغمه سرای ملکوتی و مظهر بینش سماوی دیرزمان چون ستارهٔ درخشانی در افق قلمرو فارس میدرخشید و پس از افول او جز از نام و تخلص شعری اش چیزی از زندگی پر ارزش اش نماند اما اشعار این عارف بزرگ مجموعه ای از تمام افکار رندانهٔ ادبی و مبارزهٔ وی با منتقدین و درس خوبی برای اهل ریا و سالوس بوده است. خواجه در اوائل قرن چهاردهم در شیراز متولد شد. نام خواجه شمس الدین محمد و تخلص شعری اش حافظ است. چون خواجه قرآن را از حفظ داشت و قاری خوش لهجهٔ خوش آواز هم بود. مستمعین را زیر تاثیر آواز خود می آورد و بدین مناسبت تخلص شعری خود را حافظ گذاشت و ممکن اهل شیراز او را حافظ هم میگفتند. خواجه از یك خاندان بلندپایه و با مرتبه به دنیا آمد. خواجه زیرنظر استادان نامی مانند مولانا قوام الدین عبدالله و مولانا بهاء الدین صمد و میرسید شریف علامه گرگانی فیض آموزش یافته است و هم خودش ذوق زیاد به دریافت فنون فلسفه و حکمت داشته است. اشعار شعرای نامی را مانند رودکی، فردوسی، ظهیر، خیام، انوری، خاقانی، سنائی، عطار، مولانا سعدی و کمال را به دقت مطالعه و از

اشعار آنها اسقبال و تضمین هم می کرد. و بدین وسیله از هر چمنی گلی می چید که فراخور ذهن عالی و مشرب پاك او بود. و آن گلهارا طوری دسته بندی و نظم می‌کرد که کیفیت شعری آنها دو بالا می گردید. مثلاًسعدی در یك موضوع می‌گوید:

سـعـدیِ آتش زبانم روز و شب سـوزم چو شـمـع
با هـمــه آتش زبانی در تو گــیـرائیم نیـسـت

حافظ میگوید:
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشـــینم هست امـــا در نمی‌گـــیـــرد

میگویند وقتی که حافظ بر سر درس میرسید شریف حاضر می شد استادش از او خواهش شعرش را می‌کرد و به خواجه میگفت باز چه الهام گرفته ای بخوان، همدرسان او حسود میشدند. و هم روایت است که خواجه با چند نفر از شعرای وقت در شیراز در دکانی جمع میشدند و شعری که تازه گفته بودند در میان میگذاشتند و اکثراً اشعار خواجه مورد توجه نمی‌بود و شعر خود را در آخر میخواند. از این وضع و حالت دلتنگ بود. شبی خواب می‌بیند که مردی منور و سبزپوش احوالش را میپرسد خواجه شرح حال خود را میگوید. آن مرد نورانی به او میگوید برخیز و بنویس. همان است که این غزل را مینویسد:

دوش وقت سـحـر از غـصـه نجـاتم دادند — وندر آن ظلمت شب آب حــیــاتم دادند
بیـخـود ازشـعـشـعـهٔ پرتو ذاتم کـردند — باده از جــام تجلّیِ صــفـــاتم دادند
چه مبارك سحری بود و چه فرخنده شبی — آن شب قــدر کــه این تازه براتم دادند
بعـدازین روی من و آئینه وصف جـمـال — کـه در آنجـا خـبـر از جلوهٔ ذاتم دادند
من اگر کامرواگشتم و خوشدل چه عجب — مـسـتـحق بودم و این ها به ذکـاتم دادند
هـاتف آن روز به من مــژدهٔ این دولت داد — که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همـه شـهـد و شکرکز سـخنم میریزد — اجر صـبریست کزآن شـاخ نباتم دادند
همت حـافظ و انفاس سـحر خـیزان بود — کـــه ز بندِ غم ایام نجـــاتم دادند

روز بعد وقتی خواجه این غزل را به محضر دوستان میخواند مورد تقدیر همه‌شان واقع می‌شود و از آن به بعد خواجه یکی از بهترین ادیب وقت خود می‌گردد و اشعارش از فارس تا چین و هند و عراق دست به دست میگشت و سخنوران دور و نزدیك و روشنفکران به اشتیاق دیدار او می‌بودند. سلطان احمد ایلکانی باوی مکاتبه داشت(۱) و او را به بغداد و تبریز می خواند. اتابك لر او را به جرعهٔ انعام خویش امید میداد و شاه هرمز در حق وی لطف زیاد داشت. حتی پادشاهان هند از بنگاله و دکن با او نوشت و خوان می‌کردند و دیگر شاهان وقت و نام آوران عصر همه در وی به چشم بزرگی نگاه می کردند. همه درها بروی او گشوده بود اما خواجه به دربارها و درباریان چندان رغبت نداشت. بی نیازی و بلند نظری که داشت او را نمی گذاشت تا عمر خویش را یك باره در خدمت این همه ارباب بی مروت دنیا تباه کند. با این همه نیز یکسره نمی برید و تا آنجا که ناچار بود با بزرگان و محتشمان عصر رابطه داشت.

اشعار خواجه پس از مرگش توسط یك دوست مدرسه‌اش محمد گلندام جمع گردید و به اندك زمان توسط خوش نویسان وقت تحریر و نشر گردید.

دربین دیوان شعرا مطلوب ترین و پرنشرترین دیوان اشعار حافظ است. در بین فارسی زبانان هیچ خانه‌ای نیست که دیوان خواجه در آن نباشد. اکثراً مردم با آن فال می بینند

از دولتشاه روایت است وقتی که تیمور بعدازفتح سمرقند و خراسان وارد شیراز میشود خواجه را نزدخود میطلبد وخواجه پیش از پیش ملتفت بوده و لباس ژنده در بر میکند. چون نزد تیمور میرسد تیمور او را نمیشناسد یکی از هم رکابانش خواجه را به او معرفی میکند. تیموربانوق و ظرافت یك فاتح خونخوارمیپرسد همین شاعراست که با یك بیت خودسمرقند و بخارارا به خال هندوی یك ترك شیرازی بخشیده است؟خواجه در جواب خرقه ژندهٔ خود را به او نشان میدهد و می گوید: از همین حاتم بخشی های من است که بدین روز رسیده‌ام. این جواب لطیف تیموررا خوش میآید وبه اوصله می‌بخشد.

خواجه از وضع زمانه خوش نبود اما با آن میساخت. و شرب او زیاده تر از

۱- کاروان حلّه، نگارش دکتر عبدالحسین زرین کوب

بابت فراموش کردن اوضاع جامعه است چنانچه می‌گوید:

خدای را به میَم شست و شوی خرقه کنید
که من نمیشنوم بوی خیر از این اوضاع

بهترین تفریح و خوشگذرانی برای خواجه بیرون رفتن بایاران زیرك و کتابی و گوشه چمنی بود:

دو یار زیرك و از بادهٔ کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم — اگر چه در پیَم افتند هر دم انجمنی

درینجا یك بار دیگر عذر میخوارگی خود را نسبت به بدی اوضاع زمان خود میکند:

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بُود محرم رازم

قراری که می نویسند خواجه زن و فرزندی داشت. از مرگ فرزندش زیاد متاثر میشود و این دو بیت را به آن نسبت سروده است:

قرةالعین من آن میوه دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

خواجه از خود پیر و مرشدی نداشت و همیشه دراشعار خود پیر مغان را بجهت مرشد خود یاد می کند:

بندهٔ پیر مغانم که زجهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

خواجه جسته جسته در اشعار خود از طعن حسود و نکته گرفتن براشعارش شکایت داشت. البته اشعار زیبا و ملکوتی او کسانی را که در عهد او زندگی میکردند و دم از شعر و شاعری میزدند به حسادت میکشاند و با اشعاری که آب لطف و صفا از

آن میچکید جایی برای نکته گرفتن حاسد نمی ماند:

حــافظ چو آب لطف زنظم تو مــیــچکد
حــاســد چگونه نکتــه تواند برآن گــرفت

روایت است که تقریباً در چهار کروهی از شیراز تپه ای به نام بابا کوهی یاد میشد (۱) بر فراز آن عمارتی بود که جوانانی که خواسته بودند در سلك شعر و ادب در آیند با تکلیف بی خوابی چهل شبانه روز در آنجا می گذراندند و میگویند که خواجه این کار را کرده است (والله اعلم).

همچنین روایت است که خواجه روزی به منزل عمویش رفت. حینی که آنجا رسید عمش در تحریر یك شعر عارفانه به مشکل بر می‌خورد و خواجه ابتدای آن را اصلاح می‌کند. عمش از خانه بر می‌آید تا خواجه شعر را تمام کند. همانا که با بازگشت او شعر تمام شده بود و خواجه مورد تحسین و تفقد عمش قرار می‌گیرد.

تاریخ مرگ خواجه را دولتشاه و حاجی لطفعلی ۷۹۱ هجری که مطابق به ۱۳۸۸ میلادی است می دانند. خواجه چندین سلطنت و روزگارهای تلخ را گذرانده است و خود را مقید به هیچ یك از این دربارها نکرده است.

---

۱ – خواجه شمس الدین محمد شیرازی، نویسنده شیخ شهاب الدین بن عمر سهروردی کتابخانه بریتیش میوزیم.

زندگی اجتماعی خواجه (۱)

ورود حافظ به محیط اجتماعی شیراز مصادف بود با دوران حکومت ابواسحق اینجو به فارس. خواجه با این امیر دوستی داشت و از جانب او مورد تکریم قرار می‌گرفت. مردم شیراز در پناه آزادی نسبی آن دوره و خلاصی از گزند عمال حکومت و صوفیان دولتی و زاهدان ریاکار روزگاری آسوده داشتند و حافظ از آسودگی خلق خوشنود بود دراین سال ها فراغت خاطر بیشتری داشت. اما وضع به زودی سپری شد و حکومت امیر مبارز با آن سختی‌ها همچون ابری نکبت بار آسمان فارس و کرمان را فرا گرفت.

امیر مبارز که از شکوه و جلال و جوانمردی یك پادشاه محلی به کلی عاری بود در قبال بیعت با خلیفه عباسی و اطاعت از ایلخانان تعهداتی به عهده گرفته بود که مردم میباید تاوان آن را بدهند. دراین احوال انسانی مردم دوست و دلبسته به یار و دیار چون حافظ چگونه میتوانست دم فرو بندد و آرام بنشیند.

خواجه حافظ این مردم آزاری را بی جواب نمی ماند. او نه فقط امیر مبارز را به بیتی مدیحه خرسند نمی‌داشت بلکه زیر نام مستعار «محتسب» با تند ترین لحن از اوضاع زمانه انتقاد می کرد:

می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیك بنگری همـــه تزویر می‌کنند

---

۱ - تاریخ عصر حافظ

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
که خورد باده ات و سنگ به جام اندازد

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

خواجه حافظ در محیط تنگ و تاریک شیراز خود را محبوس میدید و تلخ کامیها میکشید اما مردم را به آینده بهتری نوید میداد:

امیر مبارز در راه خودبینی و خودرائی به اندازه ای پیش رفت که فکر میکرد در شعر و شاعری بر خواجه برتری دارد. چون با طعنه با شاعری رند وعالی مشرب روبرو شد در صدد آزار خواجه بر آمد. صورت ظاهر توطئه چینی بود که خواجه شمس الدین محمد، مدرس، مفسّر و حافظ قرآن خوان منکر قیامت و روز موعود شده و گفته است:

وای اگر از پی امروز بود فردائی

نوشته اند که به خانهٔ خواجه رفته و او را به محاکمه کشاندند و خاندان خواجه از ترس آثاری را که در زمرهٔ عالی‌ترین تراوش های اندیشهٔ بشری بود نابود ساختند، خواجه با کمك شیخ تایبادی از ین مهلکه جان بدر برد.

البته در چنان احوال نکبت بار بباید انتظار داشت که نام حافظ یا سوانح عمری او در تذکره های وقت نگاشته شده باشد. همین مقدار که از آثار خواجه مانده بیشتر از همه چیز از اعجاز و کرامت شبیه است. چون خود خواجه دیوان خود را مرتب نساخته و دوست دیرین مدرسه او محمد گلندام آن ها را ترتیب و در جاهائی که قافیه غیرمأنوس مانند الغیاث و فرخ و غیره پیش شده از اشعار دیگران در آن جاداده و اشعار بکر و پرمایه را که فخر خواجه بود پایان آورده. خواجه فرموده:

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی
کاتش اندر جگر آدم و حوا فکنم

در دیوان حافظ گنه آدم و حوا آمده قابل سوخت با دل جگر است نه گناه.

و در این غزل که خواجه از شعر سعدی پیروی کرده: به اغلب گمان چنین بوده:

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
خرقه و سبحه و سجاده به می در بازم

نه این که: حاصل خرقه و سجاده روان دربازم.

در جای دیگر اصل شعر حافظ چنین است:

به دُرد و صاف تو را حکم نیست خوش درکش
که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف است

در اکثر دیوانها شعر خواجه در اصل چنین بوده:

شکوه تاج سلطانی که بیم جان دراو درج است
کلاه دلکش است اما به ترک سر نمی ارزد

در اکثر دیوان خواجه به جای ترک سر، درد سر آمده که درست نیست. زیرا ترک سرهم رفتن سر را از دست معنی میدهد و هم ترک کلاه را. شعر دیگر خواجه است به این ترتیب:

شهر خالیست زعشاق بود کز طرفی
دستی از غیب برون آید و کاری بکند

به جای دستی از غیب، مردی از خویش آمده. به عقیده من درراه عشق هر دو درست است. اما دستی از غیب بهتر است.

دراین شعر:

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

در اکثر دیوان ها به جای سلیمان، مسلمان آمده، درست نیست.. زیرا سر و کار

دیو با حضرت سلیمان بوده و علی دشتی دراین شعر سلیمان را ترجیح داده است.
دراین شعر:

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخـواه جـام شـرابی (۱) بـه خـــاك آدم ریز

به جای جام شراب، گلاب آمده. و این تعبیر از همـان دست زنی هـای ادبی در اشعار خواجه است.

۱ – سعیدنیاز کرمانی در مورد عشق از زبان حافظ همین شراب بودن را تأیید کرده است صفحه ۲۱۱ حافظ شناسی جلد دوم.

شاهان دوره زندگی خواجه

۱

ابواسحق اینجو (۱)

در دوران زندگی حافظ چند تن بر فارس تسلط داشتند که معروف ترین آنان شاه ابواسحق اینجو، امیر مبارزالدین محمد و شاه شجاع بودند.

شاه ابواسحق اینجو (متولد ۷۲۱ پادشاهی بود خوش اندام، خوبرو و نیکخواه، فروتن و شعر دوست که خود نیز شعر می‌گفت و از ادب بهره داشت.

جوانی بود آزادمنش و کریم الطبع ولی خوشگذران و سبک سر و پیمان شکن. پدر وی در شیراز نزد مردم حرمت و محبوبیت داشت و خود او نیز بواسطه حسن سلوك مورد توجه عموم بود. آسوده ترین وآرام ترین ایام زندگی حافظ در دوران حکومت این شاه سپری شد که به خواجه ارادت داشت و قدر وی را میدانست.

این سلطان مردی شجاع و دوستدار فضیلت بود. چهارده سال بر فارس و اصفهان با قدرت سلطنت کرد و سپاهی بالغ بر پنجاه هزار فراهم ساخت(۲) مردی بود بلند همت و خیال پرست که میخواست درشیراز ایوانی مانند ایوان مدائن احداث کند. ازاین رو مالیاتی که باید صرف اصلاح امور ملك و رفاه خلق گردد در این راه تلف کرد. (۳) تجلیل وی ازامثال قاضی مجدالدین و شیخ امین الدین کارونی و خواجه حافظ

---

۱ - مقدمه دیوان خواجه حافظ شیرازی به اهتمام سیدابوالقاسم انجوی چاپ تهران
۲ - تاریخ مغول ص ۴۲۲
۳ - همان کتاب، همان صفحه

و محمدبن محمود آملیو عبید زاکانی و خواجوی کرمانی و علاقه او به فضل و دانش نشانه شهرت طلبی او بود.

امیر مبارز که دشمن دیرین او بود و چندین مرتبه با او جنگ کرده بود بالاخره به کمك مردم شهر در سال ۷۵۸ به عمر ۳۷ سالگی به دست عمال امیر کشته شد(۱).
خواجه در تأثر از مرگ او چنین می فرماید:

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

---

۱ - تاریخ عصر حافظ

۲

امیر مبارزالدین (۲)

امیر مبارزالدین در سال ۷۰۰ هجری از خاندانی که منصب راهداری ولایات داشتند به دنیا آمد و رفته رفته طی قریب چهل سال در دستگاه ایلخانان مغول به دربار راه می یابد و سال ها بر یزد و کرمان حکومت می کند و پس از قتل ابواسحق فارس را نیز ضمیمه قلمرو خود میسازد.

امیر مبارزالدین مردی است بی ادب، عامی و بی تربیت. دشنام هایی به زبان می راند که استربانان هم از گفتن آن خجالت می کشند. در آدم کشی و میخوارگی دست فراخ دارد. امیر مبارز فردی است محیل، توطئه گر خونخوار، قسی القلب، حریص، ریاکار و تنگ نظر که همت یك سپاهی معمولی به مراتب بیشتر از اوست.

با تظاهر به دینداری به سوختن و شستن هزاران کتاب نفیس و گرانبها دست میزند و از کشتن خویشان و فرزندان خود نیر ابا نمی آورد. بالاخره به سرکردگی شاه شجاع او را کور و به یکی از قلاع اصفهان تبعید میکنند. و به سال ۷۶۵ هجری سرانجام دریك عده حوادث دیگر می میرد.

در جاهائیکه خواجه به طنز محتسب را بدگفته مراد از همین شاه بی دانش و مردم آزار بوده:

عاشق از قاضی نترسد می بیار بلکه از یرغوی دیوان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشق است وآصف ملك سلیمان نیزهم

۱- مقدمه دیوان خواجه حافظ شیرازی به اهتمام ابوالقاسم انجوی چاپ تهران

۳

شاه شجاع (۱)

با سرکار آمدن شاه شجاع جوانی با سواد و علم دوست در آغاز موجب خوشنودی مردم و امیدواری آنان به ایجاد محیطی آرام شد. دیری نگذشت که دوباره محیط فارس را تیرگی استبداد و خفقان فرا گرفت. شاهی که خود را فضیلت شعار و حامی عالمان و ابرار میدانست به محض بدگمان شدن به وزیر دانش دوست خود قوام الدین محمد صاحب عیار او را با شکنجه بسیار کشت. در اثر سوء تدبیر او شهر شیراز به تصرف برادر شقی و بیرحم وی شاه محمود درآمد. وی رنج‌ها برد تا دوباره به شیراز استیلا یابد. بدبختانه در اثر تلقین زاهدان دنیا دوست شاه شجاع به زاهدی خشك و ریاکاری مبدل گشت و کوشید تا خلیفه عباسی بیعت اورا بپذیرد، اما این امر بجائی نرسید.

شاه شجاع باایجاد محیط تاریك و خفقان آورحربه تکفیر در دست گرفته عرصه را بر مردم شیراز تنگ ساخت و تا آنجا پیش رفت که برای خواجه حافظ یعنی مظهر اعتدال و اخلاق و جلوه گاه دین و حقیقت محکمه تفتیش عقاید ترتیب داد و باعث نابود شدن آثار او شد. بدرفتاری این امیر حتی پسران و برادران و خویشاوندانش را به ستوه آورد. اما او با ستمگری پیش میرفت. از جمله وزیر دیگر خود قطب الدین سلیمان

---

۱ – مقدمه دیوان خواجه حافظ شیرازی به اهتمام سیدابوالقاسم انجوی چاپ تهران.

شاه را به حبس افکند و چشم فرزند او را کور کرد. بالاخره شاه شجاع زاهد و عابد با ازدواج یکی از دختران سرشناس لرد به شرابخواری و هوسرانی پرداخت. و تیمور در فارس اقتدار گرفت. شاه شجاع در حالت مرگ نامه تضرع آمیز به تیمور نوشت و فرزندان خود را به خدا و او سپرد و در سال ۷۸۶ هجری رهسپار دنیای فانی گشت.

مدح‌های حافظ

حافظ مداح نبوده و خواجه مانند دیگر شعرا راه دربار را در پش نگرفته. حتی دعوت هائیکه درخارج از فارس از او شده قبول نکرده است. درآن زمان سلاطین و امرا تا شاعر مدحی درباره او نمی گفت مورد ایجاب صله نمی‌گردید. و خواجه با چیره دستی تمام با ایراد یکی دو فرد در شعرش توجه مورد نظر خود را به خود معطوف مبساخت. حتی در بعضی جاها شعر خود را تمام کرده و توجه مداح را با طرزی که شأن و شوکت او لکه دار نشود یادآوری نموده است.

مدح حافظ گاهی جنبه‌ی تمسخر آمیز دارد که در آن زمان ممدوح مغرور ملتفت کنایه و تمسخر شاعر نگردیده حتی صله‌ای به او عطا کرده است.

در غزلی که از سر تا آخر توصیف سرای مغان گفته و یکی از بهترین اشعار خواجه است با این فرد تمام می‌کند:

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف زدعاهای مستجاب زده

و مطلع شعر اینست:

درِ سرای مغان رفته بود آب زده
نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده

حافظ پس از این که غزل را تمام میکند این دو فرد را بطور کنایه و مسخره در وصف نصرت الدین شاه می افزاید:

فلك جنیبه کش شاه نصرت الدین است بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف زبام عرش صدش بوسه بر جناب زده

و این شعر اغراق آمیز شاعری را که در وصف شاه گفته به خاطر میآورد:

نه کرسی فلك نهد اندیشه زیرپای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان زند

حافظ در غزلی که به مدح شاه شجاع گفته نظر خویش را در باقی بیت‌ها به او روشن ساخته چنانچه می گوید:

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
به فیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی نمی کنیم دلیری، نمیدهیم صداع
خدای را به مِیَم شست و شوی خرقه کنید که من نمی شنوم بوی خیر از این اوضاع
ببین که رقص کنان میرود به نالهٔ چنگ کسی که اذن نمیدادی استماع سَماع

دراین غزل خواجه از خرابی اوضاع مملکت و عربده و شراب خواری شاه شجاع دریغ نفرموده است. آیا این چنین شعری را مدحی درباره شاهی میدانید؟

خواجه در بین امرا و سلاطین باخواجه جلال الدین تورانشاه سر الفت و مراودت داشته و با این وزیر بی با کانه نظر خود را می گفته و یا به عبارت دیگر درد دل گفته:

سحرم هاتف میخانه به دولت خواهی گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند کی ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارك هفت اختر پای دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل کمترین ملك تو از ماه بود تا ماهی

در جای دیگر می گوید:

حــافظ برو کــه بندگی پادشــاه وقت
گــر جــمله می کنند تو باری نمی کنی

در جای دیگر غزلی در مدح شاه یحیی گفته و او را به ظلمش متوجه ساخته است:

دارای جهـان نصرت دین خسرو کـامل
یحی بن مظفــر ملك عــالم عــادل

دور فلکی یکســره بر منهج عــدل است
خـوش باش کـه ظالم نبـرد راه به منزل